طالبای اخوان صف

۸۸

اخوان الصفا

هم دانگ دانگی دانگی هم ده دانگ ده دانگم

ر ... ... نار ده بار

چهار دانگ ... دانگ ... یکبار یکبار

حد ... ... اجر

... ...

... ...

ده بار ... بار ... بار ... بار ... بار ...

... ...

... ...

... ...

۱

سپاس و ستایش آن خدای را کی واجب الوجودست و هیچ چیزی ذات
ممکن الوجودست و هیچ ممکن الوجود دست کرده اوست و هر چیزی را
جز ایکانه از اجناس و انواع علتی پدید کرد و هیچ چیز نا علتی
نیافرید و هیچ نام هستی بر وی افتاد معلول ویست و او علت
همه موجوداتست صورتی و معنوی و حسی و عقلی و از همه
بتربیت فعل ویست و بوی قایم و او بجود قایم و از هر چه حد و رسم
و وضع و جهتست منزهست و هیچ این پنج صفت و یا باشد آن طبع
چیز ممکن الوجود بود و وی واجب الوجودست و حی است
و حیات او جزوی نیست و عالم است و علم او جزوی نیست و
قادرست و قدرت او جزوی نیست و محیطست بموجودات و
احاطت و علم ویست و چون خواست کی عالم را از ناچیز پدید آورد
بعنایت خویش نا حرکتی و سکونی و تغیری از وجود خویش نه از
الزام دیگری جوهری پدید کرد و از آن جوهر حرکت پیدا آورد.

و از حرکت سکون تا حرکت فاعل حرارت شد و سکون فاعل برودت
و باز حرارت فاعل یبوست شد و برودت فاعل رطوبت و
بجود خویش ازین چهار اصل چهار عناصر آورد از حرارت آتش
آورد و از رطوبت هوا و از برودت آب و از یبوست خاک
و جوهر اصل را ابتدا داد و از آن پس جوهری دیگر کرد و از آن جوهر
جسم مطلق کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و آتش
و هوا و آب و زمین را سبب مرکز سموات کرد و سموات را عالم
ارواح ساخت و زمین را عالم اجساد و سموات را محل ملایکه کرد
و زمین را محل نبات و معدن و حیوان و چندین هزار عجایب درین
هر دو عالم بدید آورد و عالم سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو
عالم را در حکم جوهر اصلی و از چندین اجناس و انواع بشر را برگزید
و وی را بعقل و رای و تمییز بیاراست و از فوق هر دو عالم در وی
ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و پیغمبران را ملایکه فرستاد
درود خدای بر ایشان باد کی ما را راه راست نمودند و شریعت
خدای آشکارا کردند و بنان بهروزی ما خواستند و با هر کس بسخن
در خور وی گفتند با خاصه حکمت آشکارا کردند و با عامه رمز گفتند و
بدین هر دو راه بخدای تعالی نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند

درود خدای بریشان باذ خاصه بر پیغمبر ما کی خاتم النبیین و سید المرسلین
و بر خاندان و یاران وی و بعد از ایشان درود بر فیلسوفان و حکیمان
خدای شناس باذ که خداوندان قیاس اند و حل کنندهٔ مشکلها و نماینده
راه راست درود بر همگنان باذ و بر جان پاکان و پیشوایان اما بعد
بدانکه کتابها بسیار ست و بیشتر بلغت تازیست اندکی بلغت پارسی
و در ان کتابها هیچ حظی نیست مانند سروذ اخوان و کتاب نام بار خدای
و مرزبان نامه و آنچه بدین ماند و ما هیچ کتاب ندیدیم از آنچه در حکمت
بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر
دانش نامه و آن بلفظی سخت مشکلست و بیشتر اشارات است و رموز
و کتاب مجمل الحکمة مجموع است و لکن بیشتر مرموز ست و در ان حشو بسیار
و ما یک دو جای دیدیم که این کتاب را بپارسی نقل کرده بودند و همچنان
مرموز و نا گذاشته و حشو بجای مانده پس حسن اتفاق آنست که
این ضعیف را فرموده که این کتاب را بپارسی دری نقل کند و هر چ
حشو ست از ان دور کند و هر چ مرموز است آشکار کرده اند و از
حد رمز بتصریح رساند بر موجب فرمان پیش گرفت تا فرمان بر داری
بتوفیق باری بجای آورده شد و این اول رسالتی است که بمنزلهٔ مدخلی است درین کتاب

خلاصهٔ رسالهٔ اول در ارثماطیقی

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه علوم حکمی چهار نوع است اول ریاضیات دوم منطقیات
سوم طبیعیات چهارم الهیات و ریاضیات چهار نوع است اول
ارثماطیقی و آنچ بخاصیت عدد تعلق دارد و دوم هندسیات
و سوم هیات افلاک و چهارم علم موسیقی و زیرکترین کسی که در علم
اعداد و خاصیت آن سخن گفته است فیثاغورس حکیم بوده است
و او حساب را ذکر کرده است که نخست سخن در عدد آنست که گوییم اعم اسمائی است
و بپارسی شی جزو باشد و جز یکی بود یا بسیار و یکی بر دو وجه
بود وجهی را حقیقی گویند و وجهی را مجازی و یکی حقیقی آن بود کی
ورا جزو نبود و مهندس آنرا نقطه خواند و یکی مجازی آن بود که گویند
ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانکه در ارقام حسابات هندیات پس
واز دو تا صد تا هزار از زبرها است بر سر یکدیگر کرده و هر چ نام بسیاری
بر وی افتد یا عادّ بود یا معدود و معدود نبی عاد نباشد مگر و عاد
نی معدود باشد و عدد دو نوع بود یکی را صحاح گویند و یکی را کسور
و اصل همه عددها از یکیست که پیش از دو است و مبدای همه عددهاست
و صحاح و کسور همه از وی خیزند و بوی باز گردند و دو و دو یکی باشند
بر سر یکدیگر کرده و هم چنین صد هزار و اما کسور بلفظ او را کسور گویند

والا از روی حقیقت جز کسور نسبتی نزدیکی آنچ نصف گویند آن دو باشد
از آنک چیزی در نیمه نگری در آن حال که حد باشد آن یکی باشد نه خلاف
و هم چنین ثلث و ربع و خمس الی ما لا یتناهی و این معنی محاسبان در حساب
نسبت گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد احاد عشرات
مئات الوف و آحاد از یکی باشد تا نه و عشرات از ده باشد
تا نود و مئات از صد باشد تا نهصد و الوف از هزار تا نه هزار
و الوف بمرتبهٔ احاد باشد تا چندانک شود و از است که محققان
گویند مرتبه سه است و الوف بمرتبهٔ آحاد است اما احاد نه یک
باشد بر سر یکدیگر نشانند و هر یک را از این نه گانه عقدی خوانند
و عشرات نه بار ده باشد تا نود و آن نه عقد باشد چنانک سی را سه
عقد خوانند و پنجاه را پنج عقد و نود را نه عقد و هم چنین صد را
یک عقد خوانند و دو هزار را دو عقد تا چندانک رسد و بدانک
این مراتب نه چیزی است که شاید که از وجه خرد تر چنین است بل
وضعیست که حکیمان نهاده اند موافق آنرا کی بیشتر موجودات
چهارند مانند طبع چهارگانه که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و ارکان که آتش و هوا و آب و زمین است و فصل چهارگانه کی بهار و
تابستان و خزان و زمستان هست و اخلاط چهار خون و بلغم

وصفرا و سودا

و صفرا و سودا و بادها چون شمال و جنوب و صبا و دبور و وتد
چهارگانه چون طالع و سابع و وسط السما و وتد الارض
و جهت چهارگانه چون شرق و غرب و شمال و جنوب پس از موافقت را
مراتب چهارگانه نهاده اند و سبب آنک بیشتر امور طبیعی چهار افتادست
اینج ما بعد الطبیعه است هم چهار قسم است چنانک ابتدا از واجب الوجود
کنند گویند باری تعالی و عقل فعال و نفس کلی فلکی و هیولی لذلک
و نسبت باری عز و علا با موجودات جمله چنانست که نسبت یکی با جمله
عدد و نسبت عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت هیولی
چون چهار و اما از خاصیت اعداد یکی آنست که اگرچه عددها
بسیار باشد ایشانرا از چهار مرتبت شاید کرد یعنی از یکی تا چهار بدین
صورت ١ ٢ ٣ ٤ چنانک مثلا یکی بر چهار افزایی پنج شود
و اگر دو بر افزایی شش شود و اگر سه بر افزایی هفت شود و چهار
چهار بر چهار افزایی هشت شود و چون دو و سه بر چهار افزایی نه شود
و چون یکی و دو و سه بر افزایی ده شود و همچنین جمله عددها از یکی تا
چهار مرتبت شاید کرد و اگر کسی خواهد که بداند که باری تعالی چگونه
ابداع کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل که گفتیم اعتبار کند چه
باری عز و علا اول چیزی که بیافرید از نور وحدانیت خویش جوهری بسیط

بود که باری را عقل فعال خوانند همچنانک ما در امر کتب گفتیم بنگر بیر و نفس کل
چون سه هم چنانک باری تعالی عقل را از نور پاک خویش بیافرید از نور
عقل جوهری بیافرید و آن نفس کل است و از نفس کل هیولی را
بیافرید چون چهار پس از هیولی بتوسط عقل و نفس همه خلایق را
بیافرید هم چنانک گفتیم که از چهار همه عددها را ترکیب شاید کرد این مثال
نکته دارد در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی پس هرچه شریفتر است
بمنزلت عقل است و هرچه شرف وی کمتر است از عقل بمنزلت نفس است
و آنچ در زیر وی است در عالم از موجودات بمنزلت هیولی پس بباید که
بدانی که همچنانک اعداد ما لا نهایه از یکی پدید آمد و باز گشت همه
با یکی بود و یکی همان چنانست که بود نه از وی بکاست و نه متغیر شد
و نه از حال خویش بگشت نه کی از وی پدید آمد و نه کی بوی باز گشت
هم چنین باری عز و علا اصل همه موجوداتست و باز گشت همه بدوست
و متغیر نشود و در وی زیادت و نقصان نباشد و همچنانک یکی در همه
عددی هست و همه شماری محیط است باری تعالی بهمه موجودات
محیط است و اول همه است و هم چنانک یکی در یکی نا ماندست
باری تعالی را مانند نیست و چنانک هیچ عددی بی یکی نماند و وی هیچ
عددی نماند باری عز و علا بی هیچ موجودات نماند و هیچ

موجودی

موجودی بوی نماند پس گوییم که کسرها را اصل هم از یکیست از آنک
نصف یکی باشد از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد
از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین تا ما لا نهایه و هر عددی را از
کسور و صحاح خاصیتی هست و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر با آن
شرکت ندارد با وی از اجناس اما خاصیت یکی آن باشد کی
اصل همه عددهاست و همه عددی از وی آید و همه حسابها را شمارد
از زوج و فرد و خاصیت دو آن باشد کی اول عددیست مطلق
و نخست زوجی است و خاصیت سه آنست که اول فردی است و ثلث
از وی جز ند و خاصیت چهار آنست که اول عددی است مربع کی از ضرب
دو اندر دو آمده است و اول عددی مجذور است و خاصیت پنج آنست
کی چندانک وی را در چیزی ضرب کنی خویشتن را نگاه دارد چنانک پنج در
پنج بیست و پنج باز آید و بیست و پنج در بیست و پنج ششصد و بیست و پنج
بود و همچنین تا لا نهایه و اول عددی دایرست و خاصیت شش
آنست که همچنین خویشتن را نگاه دارد و اول عددی تامست و خاصیت
هفت آنست که اول عددی کامل است و خاصیت هشت آنست که اول
عددی مکعبست و خاصیت نه آنست که اول عددی فردست کی
او را جذر است و خاصیت ده آنست که اول عددی است از عشرات

[illegible]

٥ وخاصیت یازده آنست که اول عددی اصم است وخاصیت دوازده آنست
که اول عددی زاید است واز خاصیت همه عددی آنست که نیمهٔ دو کنار
خویش باشد مثال این چنانک پنج که کنارهای او شش است وچهار جمله
ده بود ونیمهٔ وی پنج باشد وچهار که دو کنارهٔ او سه وپنج بود که هشت
باشد وچهار نیمهٔ وی بود ویکی را دو حاشیه نیست یکی او را یک کناره هست
وآن دو است ویکی نیمه وی باشد واما عدد تام آن باشد که چون اجزای
وی جمع کنی نه کمتر بود ونه بیشتر چون شش که او را نصف وثلث و
سدس است چون هر سه جمع کنند شش باشد مثلا سدس شش یکی
وثلث دو ونصف سه جمله شش باشد واین خاصیت عددی
تامست اما هفت که عددی کاملست مقصود آنست که در هفت
معانی همه عددی جمع است چنانک هر عددی یا زوج باشد یا فرد
یا زوج وفرد باشد دیگر باشد ودر هفت همه معانی هست که
زوج یا زوج اول بود یا زوج ثانی وفرد یا فرد اول بود
یا فرد ثانی ودر هفت هم زوج اولست وهم زوج ثانی وهم فرد
اول هست وهم فرد ثانی چنانک دو وچهار وسه وپنج واگر فرد
اول وزوج ثانی جمع کنی هفت باشد واگر زوج اول را با فرد
ثانی جمع کنی هفت باشد اما هشت که عددی مکعب است

ازانک

ازانک دو در دو چهار باشد وچهار در دو هشت باشد وهشت نخست
عددی مجسم است ازانک هیچ عددی تا مکعب نشود مجسم نشود چه جسم
آن بود که او را طول وعرض وعمق باشد وهشت نخست عددی است که او را
طول وعرض وعمق باشد وهر خطی را دو سر بود وآن به منزلهٔ دو جزو باشد
وچون در عرض زنی چهار شود وچون در طول زنی هشت شود واین مثال
نقطه وخط وسطح وجسم باشد وهمچنین گوییم که هر عددی یا زوج باشد
یا فرد اما زوج آن باشد که او را بدو نیم شاید کرد وفرد آن باشد که او را
بدو نیم نشاید کرد الا بکسور در اید واز زوج چون یکی بکاهند یا یکی برافزایند
فرد شود واما فرد را اگر یکی بر افزایند واگر بکاهند زوج شود اما
نشو ازواج آن باشد که از دو ابتدا کنند ودو دو بر وی می افزایند یا مضاعف
می کنند چون دو وچهار وشش وهشت ویا چون دو وچهار و
هشت وشانزده واما نشو افراد آن باشد که از یکی ابتدا کنند
ودو بر وی می افزایند تا چندانک باشد چون یکی وسه وپنج
وهفت ونه وزوج سه قسم باشد اول را زوج الفرد خوانند
ودوم را زوج الازواج خوانند وسوم را زوج الزوج
والفرد وزوج مطلق بر همه حقیقی افتد اما زوج الفرد
آن باشد که چون او را بدو نیم کنند فرد شود چون شش وده

۶ و سی و پنج و مانند این   اما زوج الازواج آن بود
کی او را تا بیکی رسد بدو نیم شاید کردن چون چهار و هشت و
شانزده و سی و دو و شصت و چهار و مانند این اما زوج الزوج
والفرد چنان بود کی بیش از یکبار او را بدو نیم شاید کردن لکن
بیکی نرسد چون بیست و هشت و آنچ بدین ماند اما فرد یا فرد اول بود
یا فرد مرکب فرد اول آن بود کی او را جز یکی نشمارد چون سه و پنج
و هفت و یازده و سیزده و فرد مرکب آن بود کی فردی را در دیگری
ضرب کنند تا جز یکی او را عددی دیگر شمارد چون سه کی او را اگر
در نفس خویش زنند نه باشد کی او را هم یکی شمارد و هم سه و اگر
در پنج زنند پانزده شود کی هم پنج او را شمارد و هم سه و همچنین
الی ما لا نهایه و بوجهی دیگر جمله هم اعداد سه نوعست یکی را
تام خوانند و دیگری را زاید و سوم را ناقص اما تام آن
عدد باشد کی چون اجزای وی جمع کنند همچند خویش باشد
چون شش و بیست و هشت و چهار صد و نود و شش و هفت هزار
و صد و بیست و هشت کی این اعداد را چون اجزای ایشان جمع
کنی مثل ایشان باشد اما عدد زاید آن بود کی چون اجزای
وی جمع کنی بیشتر از وی باشد چون دوازده و بیست و شش

و مانند این

و مانند این چنانک دوازده را نصف شش است و ثلث چهار و ربع
سه و سدس دو و نصف سدس یکی جمله شانزده باشد
و بیست همچنین اما عدد ناقص آن باشد کی چون اجزای وی جمع کنند
کمتر از وی باشد چون چهار و هشت و ده و مانند این چنانک
هشت کی نصف او چهار است و ربع دو و ثمن یکی جمله هفت باشد
پس از هشت یکی کم آمد کو هم ناقص است و چنانک ده کی او را
نصف و خمس و عشر است جمله هشت باشد از ده بدو کم آمد
و همچنین از جمله خاصیت اعداد بر نظم طبیعی اینست کی اگر از یکی
تا حد الک اجزای جمع کنی آنچ جمع شده باشد برابر بود با آنک
اگر یکی بر سر اصل بیفزایند و در نیمه اصل ضرب کنند مثلا
خواهیم کی از یکی تا ده برگیریم یکی بر ده افزاییم و در پنج کی نیمه
ده است ضرب کنیم و آن پنجاه و پنج بود و همچنین زوج بود
بر این قیاس بود مثالی دیگر از یکی تا هشت یکی بر سر هشت
فزایند نه شود و در چهار ضرب کنند کی نیمه هشت است و آن سی و شش باشد
پس اگر عددی فرد بود مثلا از یکی تا پنج طریق آن بود کی اگر پنج را
بدو نیم کنیم دو و نیم باشد این دو و نیم را جبر کنیم سه شود پس در پنج ضرب
کنیم پانزده باشد مثالی دیگر از یکی تا یازده آن یازده را بدو نیم کنیم

7 پنج نیم باشد آن نیمه را جبر کنیم تا شش شود و در یازده ضرب کنیم
شش و شش باشد وجمله برین قیاس بود وگوئیم ضرب تضعیف
عددی باشد از دو کانه بقدر دیگری چنانک گوئیم شش در هفت
اگر خواهیم شش بار هفت برگیریم واگر خواهیم هفت بار شش برگیریم
چهل و دو باشد واین حد ضربست اما جمله ضرب سه نوع باشد یا صحیح
در صحیح باشد یا کسور در کسور یا صحاح وکسور در یکدیگر واین جمله
انواع ضربست وتفصیل چنان بود کی گوئیم ضرب شش نوع باشد
اول صحاح در صحاح دوم صحاح در کسور سوم صحاح وکسور در
کسور چهارم کسور در صحاح وکسور پنجم صحاح وکسور در صحاح
وکسور ششم کسور در کسور و در ضرب وانچ از تبع وی باشد
سخن بسیارست در خورد این جایگه نیست وما این مثالی کردیم از آثار تمامی طرق
مانند مدخلی وضرب ده نوع باشد یا آحاد در احاد باشد یا آحاد
در عشرات یا آحاد در میات یا آحاد در الوف یا عشرات در عشرات
یا عشرات در میات یا عشرات در الوف یا میات در میات یا میات در الوف
یا الوف در الوف واین ده نوعست و ورای این نوع ضرب نبود الا
کی تبع این باشد پس گوئیم باید کی ضرب عقود عشرات ومیات و
الوف را نقل کنیم با از آحاد چنانک بیست را دو گیریم وسی را سه

وبخاه

وبخاه را پنج وعقد میات هر عقدی را یکی گیریم چنانک سیصد
را سه گیریم وهفتصد را هفت ونهصد را نه وهم چنین عقد
الوف هر عقدی را یکی گیریم چنانک دو هزار را دو گیریم وشش
هزار را شش ونه هزار را نه پس جدول درین جدول نهاده ایم از بهر
هر یکی جداگانه تا بدانی که گیریم هر عقدی را از عقود آحاد
وعشرات ومیات والوف

احاد در احاد هر یکی را یک وهر ده را ده	احاد در عشرات هر یکی را ده وهر ده را صد
احاد در میات هر یکی را صد وهر ده را هزار	احاد در الوف هر یکی را هزار وهر ده را ده هزار
عشرات در عشرات هر یکی را صد وهر ده را هزار	عشرات در میات هر یکی را هزار وهر ده را ده هزار
عشرات در الوف هر یکی را ده هزار وهر ده را صد هزار	میات در میات هر یکی را ده هزار وهر ده را صد هزار
میات در الوف هر یکی را صد هزار وهر ده را هزار هزار	الوف در الوف هر یکی را هزار بار هزار وهر ده را ده هزار بار هزار



پس گوئیم چون اعداد را در نفس خود ضرب کنند مربع باشد ونیز مجذور چنانک سه در سه نه بود
ونه مربعی بود ازین صفت  وچهار در چهار شانزده 

و پنج در پنج

٨ وهم مسطح خوانند اکر باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج
در چهار هم مربع باشد ولکن مستطیل بود و مجذور نباشد زیرا که

مجذور متساوی الاضلاع باشد چنانکه شش در نه زنی مثال
وهفت در سه زنی مثال  و خوانند اکر باشد
هر عددی مربع اکرچه مجذور بود و اکر بود چون در
عددی دیکر زنند تا چندی بود آید عددی که حاصل آید مجسم بود و مجسم آن
باشد که او را طول و عرض و عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار زنند
بیست کونه  پس در چهار زنیم وان چنان بود که چند لرزیت
در هوا ایستاده بود و این عدد هم عرض دارد و هم طول و هم عمق و این
و این جمله هشتاد بود و اکر عددی مجذور بود و آنرا در جذر خویش زنیم
آنچه حاصل آید مکعب خوانند مثال این چهار عددی مربع است و مجذور
و جذر او دو است و اکر این چهار را در دو زنند هشت باشد و این
مکعب بود پس دو جذر چهار بود و چهار مال باشد و هشت مکعب دو است
و دو کعب او است پس چون شانزده در جذر زنی که چهار است جمله
شصت و چهار باشد و شصت و چهار مکعب بود چهار را و نیز مال
چهار باشد و چهار جذر شانزده بود و فی الجمله طول و عرض و عمق
همه جسمی را باشد ولکن مکعب آن بود که طول و عرض و عمق او

بر سه یکی باشد و آن شش سطح بود متساوی که هیچ بر دیکری
تفاوت ندارد که زاویهای ایشان قائمه باشد و دوازده ضلع دارد
متوازی یکدیکر و هشت زاویه دارد مجسمه و بیست و چهار زاویه مسطح
و اکر عددی مربع مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد
آنرا لبنی خوانند ولبنی آن بود که طول و عرض او بیشتر از عمق
باشد و او را شش سطح باشد متوازی و قائمهای او راست
باشد و چهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد و هر دو
پهلو برابر یکدیکر باشد و هشت زاویهٔ مجسم دارد و بیست و چهار
زاویه سطح و بیری آن بود که اکر مجذور بود و اکر نبود سمک
او بیشتر از طول و عرض باشد چنانکه دو در دو چهار باشد
و مجذور است پس این چهار در پنج زنند تا بیشتر چنانکه در نه زنند
یا در صد و آن بیری بود و اما آنچه نه مجذور بود چنان باشد
که دو در سه زنند شش باشد پس این شش هر عددی بیشتر
از خود زنند و آن نیز بیری باشد و او را شش سطح مربع بود
دو از آن مربع متقابل راست بود که متساوی الاضلاع
خوانند و دیکر مستطیل ولکن سمک او بیشتر از طول
از طول و عرض باشد و چون چنین است که یاد کردیم در مدخل

۹ ارثماطیقی و بداند که عرض ما درین رساله آنست که عاقل چون
نظر کند داند که این شمار و آنچ مانند این باشد جمله عرض است
و یک شخص در یک حال چندین عرض متصل باشد و قطعا معلومست
که عرض بخویشتن قایم نبوذ و جوهری باید که عرض بوی قایم بوذ
و این جمله بنفس قایمست پس اگر نفس مردم عرض بوذی این
عرضها بوی قایم نبودی از آنک هرگز عرض بعرض قایم نشوذ پس معلوم شد
که نفس مردم جوهرست نه عرض و چندین هزار عرض بوی قایمست
و تا اکنون درست کنیم که جوهری بسیطست درین حال معلوم شد
که نفس مردم جوهرست و ما را دلیلهاست از قرآن بر آنک
نفس هست و جوهرست اینجا که میفرماید ونفس وما سواها
فالهمها فجورها وتقويها قد افلح من زكيها وقد خاب من دسيها
و نیز اینجا که از یوسف صدیق حکایت میکند که گفت
ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و نیز اینجا که میگوید
واما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى
و نیز اینجا که میگوید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الى ربك راضية مرضية فادخلي في عبادي وادخلي جنتي
اما اینجا میگوید ارجعی بشاید که من سبحانه وتعالی

الی

عرضی را خطاب کند که پس باز گردد و همچنین اینجا میگوید
قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها شاید که نفس زکی
عرض باشد و پیغمبر ما صلوات الله علیه میگوید
من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید اعرفکم بنفسه
اعرفکم بربه و شاید که عرضی محل شناخت خدای عز و جل باشد
و مانند این آیات و اخبار و برهان بسیارست اما برین
اختصار کنیم تمام شد این رساله ارثماطیقی والله اعلم

خلاصه رساله دوم در هندسه

بسم الله الرحمن الرحیم
گوییم هندسه دو نوع بوذ یکی عقلی و یکی حسی اما حسی معرفت
مقادیرست و آنچ بوی بینند از شکلهای هندسی و این حس
بصر بوذ شاید یا حس لمس و مقادیر سه نوع است خط
و سطح و جسم و اما عقلی معرفت ابعاد این مقادیر بوذ و آنچ
ذهن بیابد و تصور آن در نفس بوذ بفکر و برضد حسی است
بدریافتن و فهم کردن و ابعاد نیز سه نوع است طول و عرض
و عمق و آن صفات این مقادیر حسی بوذ

١٠ ونظر در ابعاد مجرد جز بقوت فکر و ریاضت نفس نتوان کرد
اما هندسهٔ حسّی بفهم متعلم نزدیکتر بود و هر چه بیش از عقل دور باشد
آن نوعی بود از هندسه و مثال هندسهٔ حسّی شکلی باید مربع که
او را شش جهت باشد متساوی که شکل او بحس توان یافت
و از یمین و یسار و قبل و دبر و فوق و تحت بود و این مطلق حسیست
پس گوییم اصل خط نقطه است چنانکه در رسالهٔ اول گفتیم که
یکی اصل عدد است و ما بدین نقطهٔ حسی میخواهیم نه عقلی پس
چون نقطهای حسی منظوم کنند برین مثال .... از آن
خط آید و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل خط بود چنین
و سطح اصل جسم بود چنین وخط را درازنا باشد و بس
و سطح را درازنا و پهنا بود و لیکن عمق ندارد پس چون سطح
شش گیرند جسم بود چنین

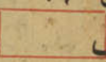
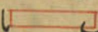
فصل در نوع خطها

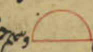
گوییم خط سه نوع بود اول خطی مستقیم است چنین
و دوم مقوس چنین و سیوم هم
هم مستقیم و هم مقوس چنین اما چون خطهای
مستقیم یکدیگر اند یا متساوی باشد چنین
یا متوازی باشد چنین یا متلاقی باشد چنین

یا متماس

یا متماس باشد چنین یا متقاطع باشد چنین
و این هر یک جنسی اند از اشکال هندسی حسی و هرگاه که خطی
مستقیم بر خطی مستقیم ایستد راست که هیچ میل بجانبی ندارد
آن خط قایم را عمود خوانند و آن خط را که عمود بروی افتد قاعده
خوانند و او را یک زاویه باشد قایمه برین مثال و این زاویه
را قایمه خوانند پس اگر از قایمه کمتر بود برین مثال
او را حاده خوانند و اگر از قایمه بیشتر بود برین مثال
او را منفرجه خوانند و منفرجه و حاده چون بر یک خط مستقیم افتاده
باشند هر دو چند دو قایمه باشد برین مثال و اگر بر یک
خط مستقیم بسیار زاویها افتد جمله حادّه باشد و چند دو
قایمه بوند برین مثال و همچنانک حساب نامتناهیست
اشکال نیز نامتناهی است چون مثلث و مربع و مخمس و مسدس
و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی باشد که او را هزار ضلع بود
و جسمی باشد که او را هزار سطح و هزار قاعده باشد بر آن انکار نیست
چون حال شکل برین جمله باشد حال زاویه همچنین باشد از آنک
هر چه ضلع و سطح بیشتر دارد زاویهٔ او بیشتر بود و چون
دو ضلع چند یکدیگر باشند و از آن زاویه بود مر یک را ساق

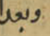
یک صح

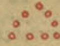
۱۱ کوشد برین مثال  وچون قاعده برین هر دو ضلع بیفزایند
مثلث شود چنین  واگر مثلثی دیگر بر روی مرکب کنند مربع
شود چنین  وچون چهار خط متوازی یکدیگر باشند
آن مربعی باشد که خطهای وی چند یکدیگر باشند واگر نقطها
کی سرها خطها بود متوازی متقابل باشد آن مربع متوازی الاضلاع بود
چنین  واگر نقطها نه برابر یکدیگر باشند غیر متوازی بود
برین مثال  ومثلث یا تمام زاویه بود چنین  یا حاد
بود چنین  یا منفرجه بود چنین  ودر یک مثلث دو
دو زاویهٔ منفرجه نیفتد هر کر وسه زاویهٔ حاده افتد ومربع دو مثلث
باشد مرکب چنین  ومربع یا متساوی الاضلاع بود چنین 
یا مستطیل چنین  یا معین چنین 
یا معروف چنین  وهیچ چیز باشد تبع این شکلها است ومذکور
بود اصلیست **فصل در انواع زوایا** زاویها دو نوع بود
وآن یا مسطح بود یا مجسم اما مسطح آن بود که دو خط یا محیط باشند
به استقامت یکدیگر چنین  ومجسم آن بود که از سه خط اندر که
بر یکدیگر قائم باشد چنین  ومسطح سه نوع باشد یا از دو خط مستقیم
چنین  یا از دو خط مقوس چنین 

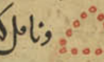
یا از خطی مستقیم و خطی مقوس چنین  واما زاویها
از خطهای مستقیم اند از جهت کمیت سه نوع باشد قائمه ومنفرجه
وحاده کی یاد کرده‌ایم **فصل در انواع خطهای مقوس** خطهای مقوس
چهار نوع بود اول دایره تمام بود چنین  ودوم دایره نیمه
چنین  وسوم بیشتر از نیمه بود چنین  وچهارم
کمتر از نیمه بود چنین  ومرکز میان دایره باشد وقطر
دایره آن خط بود که دایره را دو نیم کند و بر مرکز بگذرد چنین
 اما وتر آن خط بود که قاعدهٔ قوس باشد واگر خواهیم که نیم
خطی مستقیم از سر قوسی کشد قوسی کشیده چنین  نیم خطی بود
مستقیم که وتر قوس را دو نیم کند چنین  وچون نیم نیمهٔ
قوس بود آن را جیب معکوس خوانند چنین وچون نصف وتر
نیم قوس بود آن را جیب مستوی خوانند چنین ودایرهای که
متوازی یکدیگر باشند بر یک مرکز چنین بود  ودایرهای یکدیگر را
تقاطع کنند چنین  ودایرهای مماس یکدیگر باشند یا از درون
باشد چنین  یا از بیرون چنین  پس کوییم که خطی را
دو نقطه باشد وآن کمتر دو جزو باشد چنین .. یا از سه جزو یا
از چهار جزو وآن نامتناهی باشد وکوچکتر شکلی از مثلث

ابروی همچون کمان ... که ازان کی دیدنست ... بیرون نیز از مژه تیرست در پهلوی چشم

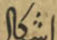
... و صبح چنین ... ... خون بجای آب می‌آیم روان در چشم

ازسه جزو باشد جنس  وبعدازسه ازشش باشد جنس

 وبعدازشش ازده جنس  وبعدازده ازپانزده

جنس  وتا مل کتاب کوید که در نظم مثلثات عبرتهاست بسیار

که عامل را ازان بمشاهدت واجب الوجود رسیده اند وهیچ دیگر حاجتمند

نشود اما اشکال مربعات اول شکلی از چهار جزو بود جنس 

وبعد ازان ازنه جزو جنس  وبعد ازان ازشانزده جنس 

همچنین تا لا نهایت وازخاصیت این شکلها است که بر نظم طبیعی

زیادت می‌گردد چنانکه هر مثلث بعد ازیکی دو بود و یکی افزایی سه شود

ازان مثلثی اند وبعد ازدو سه باشد بروی افزایی شش شود

که مثلثی دیگر بود وبعد ازسه چهار باشد بروی افزایی ده شود

ومربعات همچنین وازمثلثات همه شکلها ترکیب شاید کردن

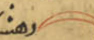
چنانکه مربعی دو مثلث باشد ومخمسی سه مثلث ومسدسی چهار

مثلث ومخمسی افزاید اما سطحها ازجهت کمیت سه نوع

باشد یا مسطح مرد بود چون لوح برین مثال  یا مقعر بود

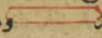
چون اندرون اوانی یا مقبب بود چون پشت قبها وازشکلها یکی

هست که ازا بیضی خوانند جسم  وهست ازا هلالی

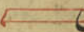
خوانند جسم  وهست ازا مخروط صنوبری خوانند جسم 

مسکین ... ... از چشم ... ...

... ... زحمت ... ...

وهست که ازا مربع حاجی خوانند جسم   وهست که ملیلجی خوانند

وهست که طبلی خوانند جسم  وهست

که ستونی خوانند جسم  وبدانک سطح نهایت جسم است

ونهایت سطح خط بود ونهایت خط نقطه پس نقطه چون امام است

خط را وخط امامی بود سطح را وسطح امامی بود جسم را بس هیچ چیز

بر نقطه تقدیم ندارد وازجسم هیچ چیز بیشتر نیست واشکال مجسم

بسیارند چون کره که یک سطح بود محیط باشد ودیگر اجسام

که بود سطوح فراوان محیط باشد ازاشکالی ناری ومکعب بری

ولوحی لبنی ومقصود ازین رساله انست که معلوم شود که اصل

جمله علمها وعملها خاصه آنچ تعلق بحکمت دارد حساب وهندسه است

وحرامست طلب علم وحکمت ومشاهدت خدای تعالی کردن کسی را

که درین هر دو علم ریاضت نکرده باشد وما خود گوییم که هر کس که

این هر دو علم را بکمال نداند وخدای تعالی را بشناسد وهیچ گوید

خطا باشد ازانک علم الهی بعد ازعلم طبیعیست وبعد ازعلم

روحانیات وعلم هندسه دو روی دارد یکی در عالم حس ویکی در عالم

عقل وکسی که اول این علم نداند پنداشته که عالم حسیست بران دوی

دیگر چگونه رسد که عالم ارواح وعقلست واگر کسی دعوی کند

ممتنع باشد و بدانکه حساب و هندسه این نردبانیست الی زوی تعلم
الهی و معقولات مجرد از ماده بشاید رسید و هرچه ما در حساب
و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته شد تواند که تعقل
حس از عدد را یا از شکل را مجرد از ماده بیند و تصور کند و چون
این قدر تواند کرد او را معلوم شود که صورت همه محسوسات
از حس مجرد شاید کرد چنانکه خداوندان صورت با وی نباشد چنانکه
یاد کردیم از صورت شکل مربع مکعب که صورت وی جز حس نباشد
اما طبع و آنچ بکیفیت وی تعلق دارد از حس بیرونست و ما در رساله
سخن دراز نکردیم از بهر آنکه علم حساب و هندسه تمامی اینجا الشوار کرد
چه مقصود تنبیه عقلاست و بحث کردن و آنکه شرح و براهین وضش
و راه نمودن به تعلم هندسه است از آنکه عاقل چون اندیشه کند که اینچ نزدیک
من به حس است او را از حس مجرد نتوان کرد داند که این چیز که آخر کند
باید که مجرد باشد از ماده و آن نفس است بر اثر آن را اشتیاق
آید بمعاد خویش و از هیولی عاقبت خواهد که عالم کون و فساد است و دوزخ نزد کسب
و تدبیر رفتن بعالم ارواح کند که بهشت جاویدانست و بتربیت زاد مشغول
شود و این قدر در باب کفایتست وبالله العصمة و التوفیق

خلاصه رساله سوم در نجوم

بسم الله الرحمن الرحیم

چون مدخلی در اعداد و مدخلی در هندسه باز نمودیم و گفتیم که مشترکند
میان معقولات و محسوسات همچنین مانند مدخلی باز نماییم در
علم نجوم که آن بعالم ارواح تعلق دارد و منازل آن است بدانکه علم
نجوم سه نوع است یکی علم کلی و آن معرفت ترکیب افلاک است و چندی
کواکب و بعدهای ایشان و حرکتهای ایشان و امثال این و بیرون و آنرا
علم هیئة خوانند و قسم دوم علم زیجهاست و حساب کردن و تقویم کردن
و استخراج تاریخها و طالعهای حیوان و موالید و امثال این ظاهر کند و قسم سوم علم
احکام است در رسالها و دورها و قرانها از احوال در عالم قمر خواهند
بودن و ما در این رساله از این هر سه نوع مانند مدخلی یاد کنیم بدانکه
اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب دوم افلاک سوم برجها
اما کواکب جسمهای اند کری نورانی و آن هزار و بیست و نه اند چنانکه
برصد دریافته اند هفت را از آن سیاره خوانند و آن زحل
و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر اند و باقی را
ثابته خوانند و هر کوکبی را از این سیاره فلکی هست و افلاک
جسمهای اند کری شفاف گرد یکدیگر اندر آمده و آن نه فلک است
برین مثال که در صفحه دیگر بیرون آمده

نزدیکتر بما فلک قمرست و گرد هوا
اندر آمده است محیطست
خانه پیرامن سپیده
و زمین درمیان
هوا اسمانها
است چون زرده خایه
درمیان سپیده و از بالا فلک
قمر فلک عطاردست و از بالا فلک عطارد



فلک زهره است و از بالای وی فلک آفتابست و از بالای وی فلک مریخ و از
بالای وی فلک مشتری و از بالای وی فلک زحل و فوق فلک زحل
فلک بروج است و فوق فلک بروج فلک محیط و این فلک محیط دایم حرکت
است و دوران او بر دوام است از مشرق و مغرب در شبانروزی یک دور
و اولی دیگر فلکها را می گرداند و فلک البروج کی بر او است او را بدوازده قسم
منقسم کرده اند و هر قسمی را برجی خوانند بدین نامها: حمل: ثور:
جوزا: سرطان: اسد: سنبله: میزان: عقرب: قوس: جدی:
دلو: حوت: و هر برجی منقسم است بسی درجه و جمله منقسم
است بسیصد و شصت درجه و هر درجه شصت دقیقه بوذ

و هر دقیقه شصت ثانیه بوذ و هر ثانیه ای شصت ثالثه و همچنین
زاید تا بعاشره و بیشتر ازین در حساب نشاید آوردن و ما انجا برجها
یاد کنیم کی در نجوم ضروری بوذ بدانک کی ازین بروج شش شمالی اند
و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش معوج الطلوع
و شش نر و شش ماده و شش لیلی و شش نهاری و شش صاعد و شش
هابط حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله شمالی اند
و از میزان تا آخر حوت جنوبی اند و سرطان و اسد و سنبله و میزان
و عقرب و قوس مستقیم الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل
و ثور و جوزا معوج الطلوع و آنچ مستقیم الطلوع اند بیشتر
از دو ساعت بر آیند و آنچ معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت بر آیند
و حمل و جوزا و اسد و میزان و قوس و دلو نر اند و نهاری و ثور
و سرطان و سنبله و عقرب و جدی و حوت ماده اند و لیلی
و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی در حیز شمس اند
و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان در حیز ماه و حمل و ثور و جوزا
ربیعی اند و صاعد اند در شمال و سرطان و اسد و سنبله صیفی اند
و هابط در شمال و میزان و عقرب و قوس خریفی اند
و هابط در جنوب و جدی و دلو و حوت شتوی اند

١٥ وصاعد در جنوب وحمل واسد وقوس مثلثهٔ آتشی اند وشرقی
وگرم وخشک وصفراوی وثور وسنبله وجدی مثلثهٔ خاکی اند
وجنوبی وسرد وخشک وسوداوی وجوزا ومیزان ودلو مثلثهٔ
هوائی اند وغربی وگرم وتر ودموی وسرطان وعقرب وحوت
مثلثهٔ آبی اند وشمالی وسرد وتر وبلغمی وحمل وسرطان
ومیزان وجدی بر تربیع یکدیگر اند ومنقلب وثور واسد وعقرب
ودلو بر تربیع یکدیگر اند وثابت وجوزا وسنبله وقوس وحوت
وذو جسدین اند
بر تربیع یکدیگر اند



واین دوازده
برج مثال
است بر هفت
بروج منقسم
یکی را از آن
کوکب هر
چون وجوه
مثبت هست
بهر او سلبات
وحدود ودرجات و
واثنا عشریات وشرف وخانه ووبال وهبوط واوج وحضیض
وما انجه در آن اختلاف است انجا باکیم حمل خانهٔ مریخ است وشرف
آفتاب وهبوط زحل ووبال زهره ثور خانهٔ زهره است وشرف ماه
ووبال مریخ جوزا خانهٔ عطارد است وشرف راس

وهبوط ذنب ووبال مشتری سرطان خانهٔ ماه است وشرف
مشتری وهبوط مریخ ووبال زحل اسد خانهٔ آفتاب است ووبال
زحل سنبله خانهٔ عطارد است وشرف او وهبوط زهره ووبال
مشتری میزان خانهٔ زهره است وشرف زحل ووبال مریخ وهبوط
آفتاب عقرب خانهٔ مریخ است وهبوط ماه ووبال زهره
قوس خانهٔ مشتری است وشرف ذنب وهبوط راس ووبال عطارد
جدی خانهٔ زحل است وشرف مریخ وهبوط مشتری ووبال ماه
دلو خانهٔ زحل است ووبال آفتاب حوت خانهٔ مشتری است
وشرف زهره وهبوط ووبال عطارد پس هر کوکبی را یک خانه
از حیز آفتاب است ویک خانه از حیز ماه وشمس را شش خانه
حیز باشد وماه را شش خانه وهر کوکبی را دو خانه باشد وآفتاب
وماه را هر یک خانه خاص بر مثال



دیدند که نهاد فلک چون بوستان ساخت کرد
که دیگر در امروز دنیا نافلک هیچ کسوف نیست
ما کی پیدا از دکی میان فلک قرد فلک
عطارد گشت دکی هست مانند هوا
این ممتنع است وفلکها یکی ودیگر

منطبق اند و از هوا و آتش لطیفتر اند و جسمند و نشاید که ایشان لون ١٦
دارند چه لون را طبع باشد و افلاک و کواکب را طبع نیست و هشت یکی کار
اند و موضع ملایکه و جان محض اند و افلاک حیوانی نزدیک تر از ما اند بر
که ما در رسایل یاد کردیم و کواکب حی و ناطق اند و ممیز و مختار و نبود ند وبس
بود و لکن فنا نشود و فساد نپذیرد ایشان را که بنایند با وعده حق بس
و گفتیم هر فلکی را جوزهر است خاص و اوجی است و در مقابله اوج حضیض است
بر دقیقه و ثانیه و اوج شمس در جوزا است و حضیض او در قوس و اوج
جای بلندترین بود در فلک و از زمین دورتر بود و حضیض به زمین نزدیکتر
باشد پس هرگاه که شمس در جوزا باشد از زمین دورتر بود و چون در
قوس بود به زمین نزدیکتر باشد و منجمان اوج را بعد الابعد خوانند
و حضیض را بعد الاقرب و چون این دایره را بر تربیع اوج و حضیض
دو نقطه بنماید آن را بعد الاوسط خوانند و کوکب چون در اوج
باشد سیر او کندتر از آن بود که در حضیض و در بعد الاوسط میانه
بود و مثال اوج و حضیض و بعد اوسط آفتاب اینست که نمودیم و در
همه کواکب همین قیاس بود
و هر کوکب را فلکی کوچک هست
که آن را فلک التدویر خوانند



وموضع

و موضع کوکب بر فلک تدویر باشد و مرکز فلک تدویر بر فلک حامل
آن کوکب باشد الا آفتاب را که فلک تدویر نباشد و بر خط فلک البروج
ایستاده باشد و از زهره است که او را هرگز رجعت باشد و عرض ندارد
و نور همه آفتاب می دهد و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف
نیست الا قمر و قمر نیز هم کثیف نیست اما در جنب آفتاب کثیف باشد
و نور ماهتاب از آفتاب است و تحت فلک ماه جوزهر راس و ذنب است
و هرگاه که آفتاب و ماه مقابل یکدیگر باشد و یکی از جوزهر با آفتاب بود
و یکی با ماه منکسف شود و سبب آن بود که زمین نور آفتاب از ماه



باز دارد
و اگر اجتماع بود
ماه زیر آفتاب
بایستد و نور آفتاب
را از زمین منع شد
پس مثال که بود شد
و گفتیم کواکب سیاره را ارباب مثلثات کنند چنانکه هر برجی که نر باشد
باید که صاحبان آن نر بود چنانکه اسد و حمل و قوس نرند و آتشی
خداوندان ایشان بروز آفتاب و مشتری اند و بشب مشتری

۱۷ وافتاب وشریک ایشان زحل است ومثلثات ارضی ماده اند وخداوندان
ایشان بروز زهره وقمر باشد وبشب قمر وزهره وشریک ایشان مریخ است
ومثلثات هوایی نر اند وخداوندان ایشان بروز زحل وعطارد
وبشب عطارد وزحل وشریک ایشان مشتری ومثلثات ابی ماده اند
وخداوندان ایشان بروز زهره ومریخ اند وبشب مریخ وزهره وشریک
ایشان قمر ومنجمان اعتمادی عظیم کنند برارباب مثلثات وبوجهی دیگر
کوسم این دوازده برج را هر یک سه قسم کنند ده ده درجه وانرا وجه خوانند
وهر وجهی بکوکبی دهند وهمه برجها سبعه قسمت کنند وابتدا از سر حمل کنند
وده درجه اول مریخ را دهند که صاحب خانه است وده درجه دوم
با فتاب دهند که فلک او زیر فلک مریخ است وده درجه اخرین زهره را
دهند که فلک او زیر فلک افتابست ودوازده برج همبرین قیاس می رود
تا اخر حوت ده ده درجه چنانکه در جدول نموده شد

بروج	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
وجوه	مریخ	عطارد	مشتری	زهره	زحل	افتاب	ماه	مریخ	عطارد	مشتری	زهره	زحل
	افتاب	قمر	مریخ	عطارد	مشتری	زهره	زحل	افتاب	قمر	مریخ	عطارد	مشتری
	زهره	زحل	افتاب	قمر	مریخ	عطارد	مشتری	زهره	زحل	افتاب	ماه	مریخ

اما حدود بداند که هر برجی پنج قسمت کنند وهر قسمی را حد خوانند

وان قسم بستاره ی دهند وافتاب وماه را حد ندهند چه مشتری را
بجای افتاب دارند وزهره را بجای قمر از انکه مشتری بطبع افتابست
وزهره بطبع ماه برین مثال که نموده شد

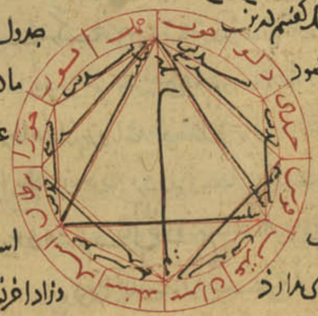
بروج	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
حدود	مشتری	زهره	عطارد	مریخ	مشتری	عطارد	زحل	مریخ	مشتری	عطارد	عطارد	زهره
	زهره	عطارد	مشتری	زهره	زهره	زهره	عطارد	زهره	زهره	مشتری	زهره	مشتری
	عطارد	مشتری	زهره	عطارد	زحل	مشتری	مشتری	عطارد	عطارد	زهره	مشتری	عطارد
	مریخ	زحل	مریخ	مشتری	عطارد	مریخ	زهره	مشتری	زحل	زحل	مریخ	مریخ
	زحل	مریخ	زحل	زحل	مریخ	زحل	مریخ	زحل	مریخ	مریخ	زحل	زحل

بداند که زحل سرد وخشک است ونر ونحس ونهاری ومشتری گرم وتر
است ونر ونهاری وسعد بزرگست ومریخ گرم وخشک است بافراط
ونر ولیلی ونحس وافتاب گرم وخشک است ونر ونهاری وتثلیث وتسدیس
سعدست ومقابله ومقارنه وتربیع نحس وزهره سرد وترست وماده
ولیلی وسعد وعطارد با سعد سعدست وبا نحس نحس وبانر نر
وباماده ماده واگر تنها بود طبع ان برج دارد که دروی بود ومیل با خشکی
دارد وقمر سرد وترست وماده ولیلی وچون مسعود بود سعدست
وچون منحوس بود نحس **فصل** بداند که هر کوکبی را قدری
معلوم است برین مثال افتاب را پانزده درجه نور باشد از پس واز
پیش وماه را دوازده درجه از پیش واز پس وزحل ومشتری را

۱۸ تا درجه از نثره وازبره ومریخ را هشت درجه از نثره وازبره وزهره را
وعطارد را هریک هفت درجه از نثره وازبره ودر روزهای هفته هر
روز کوکبی راست وشبها همچنین وساعات همچنین روز یکشنبه اول
ساعت آفتاب را بوذ وسلطانی روز نیز آفتاب را بوذ ودوم ساعت
زهره را وسیوم ساعت عطارد را وهمچنین بر توالی افلاک می روذ
واول ساعت از شب دوشنبه مشتری را باشد ودوم ساعت مریخ را
وسیوم آفتاب را همچنین قیاس بر توالی افلاک می کند تا دوازدهم ساعت از
شب عطارد را بوذ واول ساعت از روز دوشنبه قمر را باشد ودوم زحل را
وسیوم مشتری را تا همچنین دوازدهم آفتاب را باشد وشب این روز همچنین می داند
وسه شنبه مریخ را بوذ وچهارشنبه عطارد را وپنجشنبه مشتری را وآدینه
زهره را وروز شنبه اول ساعت زحل را بوذ ودوم مشتری را برآن
منوال که آفتاب را گفتیم اول ساعت آن کوکب را باشد وسرپادشاه آن
روز بوذ وجمله برین قیاس کند والله اعلم فصل
بداند که اگر مولودی متولد شود حالی هر برجی که از افق مشرق برآمده باشد
آن طالع او خوانند وطالع را خانه تن وزندگانی گویند ودوم خانه مال
ومعاش خوانند وهرچه تعلق بدنیا واسباب مال دارد وچگونگی عیش دارد وسیوم
خانه برادران وخواهران ودوستان وسفر نزدیک خوانند وچهارم
خانه

خانه پدر وملک وعقار وعاقبت کارها خوانند وپنجم خانه فرزند ودخل
وهدیه ورسول فرستادن وسفر میانه کردن خوانند وششم خانه بیماری
وخدمتکاران وغلام وکنیزک وحال معشوق وکژدن خانه باید دید وهفتم
خانه زنان وسفر دورتر از میانه ونزدیک وضد خوانند وهرکاری که قصد بدان
دارند وهشتم خانه مرگ ونکبت وسبب هلاک ومیراث یافتن وترس
وبیم خوانند ونهم خانه سفر دور رودن وشریعت وعبادت وخواب
دیدن وپیغمبران وچگونگی مذهب خوانند ودهم خانه مادر وسلطان
وعمل وسبب کار کردن وچگونگی رفعت ومرتبت خوانند ویازدهم خانه رجا وتهنیت
برکارها وسعادت وجاه ودوستان ومعشوق ویاران خوانند ودوازدهم
خانه دشمنان وچهارپای وبند وزندان خوانند واین خانهای دوازده را
شرحهای بسیارست در کتب نجومی معروف ومشهور است وچنانکه خانه
پدر چهارم باشد خانه جد هفتم باشد یعنی چهارم وچنانکه خانه برادران
سیوم باشد ششم خانه برادر پدر باشد وچنانکه دهم خانه سلطان بوذ
یازدهم بیت المال سلطان بوذ ودوازدهم خانه برادر سلطان وچنانکه
هفتم خانه زنان بوذ هشتم بیت المال زنان بوذ ونهم خانه برادر زنان برین قیاس
می کنند فصل وگویم که فلک را سیصد وشصت درج قسمت کرده اند
ودوازده قسم دانند وحصه هر برجی سی درج پس هر درجه

بدرجه‌ای نظر باشد بخلاف آنکه بعضی دوستی و بعضی دشمنی دارا یکی نظر
مقارنه بوذ وان چنان بوذ کی دو کوکب در یک برج باشد بدرج و دقیقه و دیگر
نظر تسدیس باشد وان چنان باشد کی دوری میان دو کوکب شصت درجه
بوذ و سیوم نظر تربیع است وان دوری میان دو کوکب بوذ بقدر نود
درجه واین نظر دشمنی بوذ و چهارم نظر تثلیث باشد وان دوری میان
دو کوکب بوذ بقدر صد و بیست درجه واین نظر بغایت دوستی بوذ و پنجم
نظر مقابله باشد وان دوری بوذ میان دو کوکب بقدر صد و هشتاد
درجه واین نظر دشمنی تمام بوذ پس نظر هشت اند یکی مقارنه و یکی مقابله
و دو تسدیس و دو تربیع و دو تثلیث یکی از چپ و یکی از راست و تسدیس
سدس فلک بوذ و تربیع ربع فلک و تثلیث ثلث فلک و مقابله نیمه فلک و صورت
این جمله چنانک گفتیم در بن جدول بوده آمد
وبداند کی مقصود ما در بوذن این
رساله دو عرض است یکی
انکه متعلم بداند کی این
علوم او حتی است و تعلق
با مور دنیاوی دارد و زاد آخرت دوم



انک از حال مردم صورت موجودات در یابد و بداند کی جمله موجود شند

الکی

والکن متغیر بود متغیر ممکن الوجود بوذ نه واجب الوجود و واجب الوجود
فاعل و صانع ممکن الوجود بوذ و باز گشت جمله ممکنات بواجب بوذ ناچار
و بداند کی افلاک وانچ تعلق بوی دارد منزل ارواح اند و بهشت جاوذان
و درگاه بزرگست و معلوم کند کی بسیر این قوم کی بتنجیم و ریاضت
ان مشغول باشد منکر باشد بعث و قیامت را وانچ بعد از مرگ بریشان
رود از ثواب و عقاب و ما بحسب ان بنمودیم کی ایشان دروغ گویند و حقیقت
وجود و نهاد و صنع واجب الوجود بر سزه اند و واجب الوجود این افلاک را
وانچ درو یست عالم نسق و نظام کرد و عالم سفلی را کی عالم کون و فسادست
در حکم عالم نسق و نظام کرد چنانک حرکتی کی در اعضا از سنگ معاطس است
واین دلیل است فرمان برداری عالم کون و فساد عالم نسق و نظام را تا تامل
این کتاب کوید این معانی و مانند این انچ حراونداین کتاب برمز گفته است
من برموز نکرد او و از حد رمز بحد صریح آرم تا خواننده را فواید بسیار تر
باشد و انجا دلیلهای بسیارست چنانک مثل سنگ و آهن سامز ادرد م
و چون معلوم شد دیگر از این فنا بین یاذ کردن و ما صنوف افلاک و کواکب
بدان یاذ کردیم کی چون عاقل دران فکرت کند اورا شوق خیزد بدانچ بدانجا
شود و انچ خبر می کنند بعیان ببیند چنانک ادریس پیغمبر علیه السلم
کی حکما ادرا هرمس خوانند گفت من بر فلک زحل رفتم و سی سال بادی دوران

۲۰ می کردم با احوال نجوم و افلاک کواکب جمله بدانستم و اسرار
عالم الهی از زحل و ملایکه کروبی اموختن گرفتم پس بزمین امدم و مردم را
خبر دادم بدانچ دانستم و هم چنین حکایت کند از ارسطاطالیس در کتاب
اثولوجیا کی او گفت بسیار بار بوذ کی من نفس خویش مجرد شوم و تن را
بجای بانم چنانک بندارم کی جوهری مجردم بی تن و چیزها را در
یابم بی از ذات خویش همچنوی بدانم و داخل نفس خویش و خارج
موجودات باشم پس بدین سبب بدانستم کی ز عالم علوی ام و شریفم
و فیثاغورس حکیم در وصیت می گوید کی چون من مفارقت کنم از بدن
چنان شوم کی در عالم علوی سیاح و رونده باشم و هرگز هستی من راه نیابد
و چنانک عیسی علیه السلم می گوید کی چون من ازین هیکل خویش مفارقت کنم
در هوا ایستاذه ام بر راست عرش شما دان کوشد کی با من باشید
با من با شما باشم و مخالفت من مکنید تا فردا در ملکوت سموات با من
باشید و چنانک پیغمبر ما صلوات الله علیه می گوید در خطبه کی من شما را
ایستاذه ام بر صراط و بر سر حوض و از شما من بر دیگر انکس باشد کی از
دنیا چنان بیش می ایذ کی من او را رها کردم زنهار مغرور مشوید و بعد
از مرگ خود را در یابید و چنین اخبار بسیار است و همه دلیل است بر انک
اسمانها و فراخی ان بهشتها و ذات ست و زمین و هرچ در زمین است

چون هیولی همه دوزخ است ولکن ممکن نیست بدین افلاک و بهشت رسیدن
ما این جسد یعنی چون نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق هیچ چیز از
معشوقات زمینی نباشد و عقل دانسته بوذ و اخلاق بد چون
حسد و بغض و آز و حرص و شهوت و غضب از ین معانی فارغ باشد
بیک طرفة العین بدانجا رسد کی می گوییم پس اگر او را در دنیا معشوقی
باشد چون درم و دینار و منزلهای آراسته و لذتهای محسوس هرگز
بدانجا نشود و مشتاق بود بعالم افلاک و عالم علوی او را اندرو وجود
نتواند شدن و ملائکه او را گذارند همی در تحت فلک بماند و در
اجسام دنیا سیاحت می کند و از جسمی بجسمی می رود و حالهای متضاد
می بیند و از کون بفساد می شود و از فساد بکون چنانک حق تعالی
می فرماید در قرآن مجید کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها
لیذوقوا العذاب و می گوید لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا و بدانند
حکما الهی بدانند کی چون نفسی باشد کی او را معصیت بود و بدنیا تعلقی
ندارد از جمله انها بوذ کی نجات یابد ولکن او را درجات بود
و اگرچه درجات بودهم از جمله عذریان نباشد یعنی سلیم بوذ از عقوبت
و عذاب چنانک قومی کی ایشان نه شرف یابند از بزرگی و قومی در اینان
باشد از عاجزی و قومی نه در شرف باشند و نه در حبس

در ۹۵۰ ... این کتاب را ... این عبارات ... و اعتقاد ... ماند ...

21 بی مطلق باشد ولیکن در روش باشد و بدانند که هم چنانک هفت کواکب
هست دیدنی و اثرها ایشان هست در زمین چون حیوان ناطق و غیر
ناطق و هم چنین راس و ذنب هست هر فلکی را جداگانه و ایشان دیدنی
نیستند و فعل و اثر ایشان قطعا معلوم است در زمین ارواحی باشد که
غیر ناطق و فاعل نه دیدنی و این واجب است زانک درست کرده ام که هیچ
چیز در فلک و عالم علوی که بازاء آن در عالم سفلی چیزی نیست
چون صورتهاء چهل و هشتگانه و فعلهای کواکب هم چنین نهاد که بازاء
جوهرات باشد حکما الهی بر آنند که در عالم سفلی نفسهای اند که
که فعلهای ایشان ظاهر است و ذوات ایشان پوشیده و ایشان روحانیان
خوانند و ایشان نوعی اند که بعضی را از ایشان جن خوانند و بعضی را
شیاطین و بعضی را ارواح خوانند و بعضی را املاک و آنچ ملک خوانند تعلق
بسماوات دارند اگرچه در زمین فعل کنند و ایشان از جنس ملکوت
سماوات باشند و ایشان نفسهای نیکوکاران اند و موکل باشند بر حفظ
عالم و اصلاح خلق و این نفسها در جسدها بوده باشند در زمانهاء ماضی
و بدنها را تهذیب کرده و نصرت یافته و از عالم اجسام مفارقت کرده اند بعد از
جوهر قایم شده و در سموات سیاحت یافته ابد الآبدین اما
عفاریت و شیاطین نفسهای شریران باشند و مفسدان و ایشان

در جسد

در جسدها بوده باشد در زمانهاء ماضی و بدنها آموخته و بدی مایه این
نفوس شده و جوهر ایشان صورت حسد و بخل و شهوت و غضب و حرص و آز
پذیرفته باشد و چون مفارقت یابند کور باشند از دیدن نفوس طاهره
و افلاک چون چشم درد رسیده از آفتاب و ما قال کتاب کونوا مانند
نفوس اشرار چشم دردمند و بیمار است بهترین دیدنها آفتاب و خوشترین
چشمها چشمه و از هر دو آفتاب و چشمه بی نصیب باشد و این درد چشم
و بیماری از خلقها بد اندوخته باشد از آنک چیزهای بد خورده باشند
و پرهیز نکرده پس درد و بیماری چشمانی سو دارد و مواضع دیگر شرح آن
گوییم ان شاء الله

خلاصه رساله چهارم در موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه موسیقی بلغت یونانیست وضع و نهادن الحان و ارواح حیوانی است نه اجسام
را که جسم را از آن نصیبی نیست و موسیقی صناعتی است مرکب از جسمانی
و روحانی و تألیف غنا و الحان لذیذ است و هر صناعتی که درست کرده
می شود هیولی و اشکال او جسمانی باشد الا صنعت موسیقی که موضوع
از جواهر روحانیست و آن نفوس مستمعانست و تاثیرات او جمله روحانیست
و نفس بسبب او حرکت کند بدان جهت که موسیقار باشند و اصل این علم
از حکما سنج نهاده اند بروزگاری که شعر گفتن بسیار شد پس

ونواخت چلّان را و نوعی هست کی در جنگ زنید و نوعی هست کی در صلح زنید
و این بسیار رسته و پوشیده نیست چنانک در هیکلها و محرابها سازها می زنند
تا دعا مستجاب می باشد و مفسدان براه توبه می آیند و در بیمارستانها زنند سبب
شفا بیماران و ناقل کتاب می گوید اینجا ما ذکر کرده ایم کی موسیقی از بهر چه
نهاده اند و ما گوئیم بدانند کی چون دیدند کی آواز و آنچ بر آوازها نهاده اثری
تمام دارد در نفس و نفس بر بدن غلبه دارد این علم و عمل نهادند تا نفس از و اثر
پذیرد و بتن دهد و تن را از حال خویش بگردانند چنانک اگر کسی در علم حاذق بود
کی علوم طبعی نیک داند نوعی از موسیقی هر بیماری کی خواهد ازین بردی خلاف
پس گوئیم موسیقی غناست و موسیقار آنست کی غنا می کند یا خوذ یا آلت و غنا
الحانی بوذ مولف بر یکدیگر نهاده و لحن نغمتها کی باشد مولف متواتر
و نغمه آوازها کی باشد موزون و آواز حرکتی باشد از کوفتن جسمها بر یکدیگر
در هوا و این در رساله حاسه محسوس بگوئیم اما بدانند کی صوت دو نوع
باشد یا حیوانی بوذ یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بوذ یا طبیعی
باشد یا آلتی و طبیعی چون صوت سنگ و آهن و چون رعد و برق و جسمها
کی در آن جان نباشد و آلتی چون صوت طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچ
بدین ماند و حیوانی هم دو نوع بوذ یا منطقی بوذ یا غیر منطقی اما آنچ
غیر منطقی بوذ آواز حیوانات غیر ناطق اما منطقی آواز مردمست

۲۲ وزنهای شعر مقطع باصل موسیقی کنند و بران غنا کنند و بنا
تالیفهای ضرب و نقرت و ایقاع بران نهادند تا اثر او در نفس کی عظیم ترست
و همین چنانک گویند کی در دو قبیله دو مرد را خصومتی عظیم خاست
بسبب خونی کی میان ایشان بوذ و هیچ کس ایشان را صلح نمی توانست داذن
یکی از اهل فضل دعوی کرد کی من ایشان را صلح دهم چنانک هیچ کس در میان
نبود چون این دعوی کرد اهل هر دو قبیله را حاضر کرد و شراب پیش آورد
چون شراب در هر دو شخص اثر کرد این مرد مدعی سازی بیرون آورد و نوائی زد
کی از بهر این کار ساخته بوذ چون بمیانه نوا رسید در هیچ کس در آن مجلس
غضب نماند خاصه در آن هر دو شخص چنانک گریستن بر ایشان افتاد و برخاستند
بی آنک کسی گفت و یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح کردند و آن شخص را کی این
ساز ساخته بود حرمتی عظیم پدید آمد و اتفاق است میان اهل فضل
کی خواجه ابونصر فارابی رحمه الله در پیش مامون خلیفه نوائی زد کی جمله
بی اختیار خویش بخندیدند بقهقهه و نوائی دیگر بزد کی جمله بگریستن
در آمدند پس نوائی دیگر بزد کی جمله در خواب شدند و خواجه بونصر فارابی
برخاست و بیرون رفت و اهل مجلس را خبر نبود و این حکایت سخت مشهورست
و گوئیم هر قومی را نوعی هست از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون
ترنم کودکان را و نوحه زنان را و دیله دیلمانرا و دستنبد عراقیان را

الواح

وازد و نوع بوذ یا اوازی بوذ کی دلیل کند بر چیزی یا بر هیچ چیز دلیل
نکند انچ بر هیچ چیز دلیل نکند چون خنده و کریه و بانک و چیزهای
کی انرا هجا نبود وانچ دلیل کند بر چیزی آن سخن بود کی ازان معنی خیزد
ورسیدن آن بکوشها از لطافت هواست و کوفتن دو جسم بر یکدیکر کی چون
حرکت دو جسم بیکدیکر اید هوا از میان ان دو بیرون آید بتعجیل و هوا انرا
بموج بکوش رساند و قوت سامعه آنرا قبول کند در خور خویش و این قوت
الهی باشد و دهنده این قوت اوست چنانک می کوید الذی جعل لکم السمع
والابصار والافئده قلیلا ما تشکرون وان صوتها بر تفاوت باشد
هرچه را جسم درشت و سخت بوذ آواز قوی تر بوذ و هرچه نرم و کوچک بوذ
آواز او کوچکتر بود پس صوت بدو قسم شود یکی را کوفتن خوانند و آن
صدمه ی بوذ کی از دو جسم آید چون سنگ و دست و جسمهای با یکدیکر
باز افتد چون باخر و دف و زخمه رباب و هرچه بدین ماند و دوم سپوختن
هوا باشد از چیزی مجوف چون شش حیوانات را و نای و نی و سرنای
وانچ بدین ماند و از حیوانات هستند کی شش ندارند و از ایشان آواز پدید
می آید چنانکه از زنبور و مکس و پشه وانچ بدیشان ماند و آن آواز ان پرها
ایشان باشد و اما ماهی و فرچنک و بیشتر از نبات الما ایشانرا آواز نباشد
بسبب انکه ایشان شش ندارند و نه پرها چه حیوانات را آواز از شش آید.

بصدمه هوا و سپوختن هوا از سوراخ شش بغایت افریذکار
و باره حیات حیوانی پس آواز کی از آن لحن اید و نغمت مؤلف
نباشد الا از تواتر آواز حرکتهای متواتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی
کی از بعد آن سکونی نباشد البته و همچنانک آواز بر تواتر باشد
سکون بر تواتر باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بمکانی دیکر
در زمانی که اید و ضد او سکون باشد از انکه ضد حرکت نقل باشد
سکون وقوف باشد بی شک و هر دو در زمان باشد و حرکت
یا سبک باشد یا دیر وانرا سریع و بطی خوانند و حرکت سریع برید
مسافتی دراز باشد بزمانی اندک و بطی آن باشد که مسافتی کوتاه
باشد بزمانی دراز واکر هر دو متساوی باشد نه بطی باشد و نه
سریع پس اکر زمان اندکتر از حرکت باشد سریع کویند واکر زمان دیرتر
ازو باشد بطی خوانند و سکون ایستادن آن چیز بوذ کی
حرکت می کند پس کوئیم صوتها از جهت کمیت هشت نوع
منقسم می شوذ هر دو نوع مقابل یکدیکر یکی عظیم و یکی صغیر و یکی سریع
و یکی بطی و یکی حاد و یکی غلیظ و یکی جهیر و یکی خفیف و بازی
اینها خمس نوع بزرگ و کوچک سبک و کران تیز و درشت اسکارا
و پوشیده و شاید کی این پوشیده را سبک خوانند اما عظیم

٢٤ چون کوس و صغیر چون طبلک پس اگر کوس را باضافت با رعد بینی
عظیم رعد بوذ و صغیر کوس و بانک صاعقه بیشتر از رعد بوذ و بیرون
متوالی سریع و بطی چون زخم کذینه حدادان و زخم ملاح مثلاً و اند
امّا حاد و غلیظ چون زیر و دو تا و سه تا و بم و از وجهی دیگر غلیظ
مطلق بوذ و کرفته حاد و مربسه جهیر و خفیف مطلق و معاد
که اعداد این بار گوییم بجای خویش امّا از جهتی دیگر دو نوع بوذ که این را
متصل و منفصل خوانند منفصل چون ایقاع دف و طبل و زخمه رباب
و متصل چون آوازهای و مانند این و آنک متصل بوذ یا حاد بوذ یا غلیظ
پس در آلت بباید نگریدن هرچ تجویف او تنگ‌تر بوذ آواز او تیزتر بوذ
و هرچ تجویف او فراخ‌تر باشد آواز او غلیظ‌تر بوذ و هر چند سوراخهای
نفخ نزدیک‌تر باشد آن آواز تیزتر باشد و هر سوراخ که از جای نفخ دورتر
باشد آن آواز غلیظ‌تر بوذ و آواز ابریشم اگر همه یک سطبری باشد
و کشیده که ایشان هم یکی بوذ آواز زیر و بم یکی بوذ و یکی از دیگری سطبرتر
گردد پس هرچ باریکتر و نرم‌تر آواز او تیزتر و این جمله برخلاف
است پس چون الطف نسبت راست بوذ و آلت بر تفاوت بوذ
هر نفس لذت آورد و اگر بر غیر نسبت بوذ و تفاوت دارد طبع
از وی نفرت گیرد و آواز تیز گرم و خشک بوذ مزاج را گرم کند و خلطهای

غلیظ

غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ سردتر بوذ و مزاج را سرد کند خاصه
چون مزاج گرم و خشک بوذ و آوازی که معتدل بوذ میان حاد و غلیظ همه
مزاجها را بجایگاه خویش نگاه دارد و آوازی که از اعتدال بیرون بوذ
همه خلطها را بجنباند چون از حد بگذرد چون صاعقه و مانند آن
و باشد که مرگ مفاجاه آرد و آوازهای معتدل موزون متناسب
مزاج را معتدل کند و طبع را بجنباند و باشد که وجد آرد و هر بیماری
که نزر آهسته و نفس را هست در موسیقی نوعی در مقابل وی هست که اثرا
بصحت باز آرد و هر صحتی در موسیقی چیزی هست که آن بیماری آرد
و اصل علم موسیقی چنانست پس هم چنانک عدد را نهایت نیست همچنانک
آواز را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس گوییم غنا مرکبست
از الحان و الحان مرکبست از نغمات و نغمه مرکبست از ایقاع و نقره
و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن منظوم و شعر راست ماند
این است چنانک شعر مرکبست از مصراعها و مصراع مرکبست از مفاعیل
و مفاعیلها مرکب‌اند از سبب و وتد و فاصله و اصل همه حرفهای
متحرک و ساکن بوذ چنانکه در کتاب عروض یاد کرده‌ایم و چون جمع
شوند اسم و فعل و حرف باشد و در علم موسیقی بعروض حاجتست
تا زحاف از مستوی بداند چنانک مجاز از حقیقت و آن هست

۲۵ قطعه است فعولن فاعلن مفاعلن مفاعیلن مفاعلن
مستفعلن فاعلاتن مفعولاتن وازین هر هشت از سه اصل
مرکب اند وآن سبب و وتد و فاصله است اما سبب دو حرف است یکی
متحرک و یکی ساکن چنانکه هل و بل و من و بپارسی سر و دل و اما
وتد سه حرف بود دو متحرک و یکی ساکن چنانکه نعم و علی و بلی
و بپارسی سرم و دلم و فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یکی ساکن
چنانکه علمتْ و فعلت و بپارسی بردم و بکنم پس قانون جمله غنا
والحان همین سه اصل بود سبب و وتد و فاصله و جمله نغمتها ازین اصل
مرکب بود و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و وتد و فاصله کنند در
الحان همی کنند ولکن نه چنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق
یکدیگر نشاید آوردن و در الحان نشاید آورد الا که در الحان باشد که
هر دو وتد و سبب هم باشد و بود که امتحه بود و ابتدا این جمله حرکت
و بمنزلت نقطه بود و بمنزلت یکی و سبب که دو حرف بود بمنزلت عقل
و بمنزلت خط و بمنزلت دو و وتد که سه حرف بود بمنزلت نفس
و بمنزلت سطح و بمنزلت سه و فاصله که چهار حرف بود بمنزلت جسم و
بمنزلت هیولی و بمنزلت چهار پس حرکت ابتداء همه بود چون واجب الوجود
که ابتداء همه موجودات است و مقصود ما ازین رساله بیان است که

علم غنا والحان آموزیم لکن مقصود آنست که بدانند که در هر علم و هر
صنعتی چنانکه دلیلی هست بر هستی واجب الوجود و بران انکار
نشاید کرد و چنانکه هرگز عددی بی یک نباشد و خطی بی نقطه
نبود و غنایی بی حرکت نبود و یکی در همه حرفهای از حساب هست و همه
شکلها هر جایی خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از غنا حرکت یابند
در هر موجودی علی حده واجب الوجود باشد و هیچ موجودی بی او
نتواند بود ولکن در چگونگی واجب الوجود اندیشه نتوان کرد
چه خود چگونگی نفس خویش تصور نمی توانیم کردن هستی او چنانک
هست چگونه توانیم دانست لکن ازین جمله که یاد کردیم برهان می باید
چنانکه در منطقیات بگوییم پس گوییم الثانی صناعت بسیارست
چون چنگ و رباب و بربط و نای و بیشه و طنبور و سرنای وارغنون
و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام و کامل نیست الا بربط
از آنک همه نقصان دارند و در ایشان اختلاف نسبت باشد مگر بربط
و نوعی هست که آنرا اما ورا النهای خوانند وان تمام است اما کامل نیست
و بربط کامل تامست و هیچ حال در و اختلاف نسبت نباشد ولکن
صورت او بر نسبتی باید درست و ما کاری کرده ایم درین نسبت
خاصه نسبت مؤلفه و حرکت زمانها و نقرات و ایقاعات جمله

۲۶ در انجا یاذ کرده ایم اما درست کردن این الات ان بوذ کی تخت
شکل وی بسازند چنانک بالای وی یکبار و نیم چند پهنای او بوذ
و عرض شکم وی یعنی از بشش تا شکم نیمه پهنای وی بوذ و گردن وی دوری
چند چهار یکی بوذ از بالا و روی او از چوبی سخت باید و تنک و سبک و دیگر
شکلها بر عادت پس او را چهار ابریشم بر کشند کی نهاذ ان ابریشم
بر نسبت فاصله بوذ و این چهار را چهار نام بوذ زیر و مثنا و مثلث
و بم پس باید کی ستبری بم مانند ستبری مثلث بوذ و ثلثی زیادت
و ستبری مثلث مانند ستبری مثنا بوذ و ثلثی زیادت و ستبری مثنا
مانند ستبری زیر بوذ و ثلثی زیادت چنانک بم سد تای ابریشم بوذ
و مثلث مح تای ابریشم و مثنا لو تای ابریشم و زیر کز تای
ابریشم بوذ تافته و سر ابریشم اندکی باید تا ملیذن پس بقاعده بروی
کنند هر یکی بجای خویش پس زمین چهار قسمت کنند از انجا کی میانه
کاهست و بر سر قسم چهارم دستان بربندد پس از سر این قسمت
تا سر دسته شش دستان بربندد چنانک در کتاب دستت مولف یاذ
کرده ام پس هفت دستان حاصل ایذ و این حقیقت هشت بوذ
از انک هفت دستان بوذ و یکی مطلق کی سر خوانه ست پس
زیر را بر کشند بدان قدر کی خواهند و ما لاذ نار است شوذ

بی

پس دو تا را کی یاری مثنا خوانند کمتر از زیر بکشند تا تیزی وی چندان
بوذ که انکشت بر دستان افرینی کی هفتم است ازاد او با اواز زیر یکی باشد
و مثلث را کی سه تا خوانند همچنین یاد و تا بسازد بر سر دستان هفتم و بم را
با سه تا بسازند هم بر موجب اول پس این چهار ساز بر موجب دایره ی
بوذ از انک زیر و دو تا و سه تا و بم در یکدیگر امیخته می شود و دوری کند
و همه الحانهای نهایت را از ین هفت دستان وجود اند می شاید نهاد
از انک مر ابریشم را چهار ادا رست یکی مطلق و دوم سبابه و سوم وسطی
و چهارم خنصر و این چهار ابریشم را نهاذ های همچون ان چهار رسیک در رساله ی
عدد یاذ کرده ام کی همه حسابها از وی ترکیب شاید کرد کی هیچ عدد از وی
درنیامد با مثالها تمام پس همچنین از ین چهار ابریشم همه راهی و نواهی ترکیب
شاید کرد با مثالها نهایت پس بدانند که زیر بر طبع صفراست و دو تا بر طبع خون
و سه تا بر طبع بلغم و بم بر طبع سودا پس هر کرا خون غالب باشد
بباید زد که ضد خون خست وان سودا است بیش وی همه بم باید ساخت و چون
بلغم غالب بوذ بیش وی همه زیر باید زد و همچنین چون صفرا غالب باشد سه
تا باید زد چه سه تا طبع بلغم دارد و سرد و ترست و صفرا گرم و خشک است
و زیر طبع صفرا دارد و گرمی و خشکی صفرا را زیادت کند پس ضد صفرا
چیزهای سرد و تر بوذ و اکر سودا غالب بوذ بیش وی دو تا باید زد

ج

۲۷ و نیز بر طبع آتش است و گرم و خشک و دو تا بر طبع هوا است و گرم و تر
و سه تا بر طبع آب است و سرد و تر و هم بر طبع زمین است و سرد و خشک
و گفته اند سه تا بر طبع زمین است و هم بر طبع آب و لکن اگر تای از زبر
بیاری هم بر بند سرد و خشک شود پس سه تا بر طبع آب بود و هم بر طبع زمین
و این ترتیب طبیعیست و انکس که بر ترتیب اعتقاد تواند کرد که همه علتها
را دوا کند نه هیچ داروی خاصه کی علت نفسانی بود و تا فلکها گویند
کی درین مجموعه دعوی چنانست که افلاک و کواکب را آوازهاست متناسب آواز
سازها و لطیف تر و لذت دهنده تر و ارسطاطالیس و افلاطون و
بطلمیوس و تابعان ایشان بر آنند که این آواز نیست و این قولی است
و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را آوازی باشد آواز روحانی بود
نه جسمانی بی شک و ما گفته ایم که هیچ حشو نیست ازین کتاب دور کنیم
و آن گوییم که برهان بود بطلمیوس می گوید که فلک بزرگترین جسمهاست
اگر وی را آواز بودی همه آوازهای دیگر را باطل کردی و این نه واجبست
از آنکه آواز فلک را قیاس رعد و برق و صاعقه و زمین لرزه می کنند و شاید
کی فلک را بعینه همان صفت بود که اجسام طبیعی را و اگر گوییم که ایشان را
آواز نیست و لکن از دوری مسافت در هوا مضمحل می شود هم تواند بود
و اگر گوییم که آواز ایشان لطیفست چنانک صدمه ٔ وی در هوا در نیاید

هم تواند بود

هم تواند بود و بوجهی دیگر گوییم هیچ چیز در زمین نیست که ماننده آن در فلک
نیست پس این غنا بدین لطیفی در زمین هست بتواند بود که اگر روحانی
بود در فلک مثالی ازین جنس نباشد و نیز گوییم اتفاقست بر آنکه کواکب حی
ناطق اند و فعل باختیار کنند اگر چه در فعل باختیار اتفاق نیست در حیات
و نطق و تمییز و عقل و آنچ ایشان بعلوم اول و آخر عالم اند اتفاقست پس
شاید بودن که ایشان را آوازی بود موزون خوش و لکن شاید گفت که قطعا
نیست و این نا فلان گفته اند از آن بزرگان که فلک را هیچ آواز نیست و
همانا کی ارسطاطالیس و افلاطون این گفته باشند بلی خود بقیاس دور
و قیاس مرکب درست شاید کردن که فلک را آوازهاست که از الحان موسیقی
خوشتر است و فیثاغورس حکیم اول حکیمی بود کی او در روزگار خود
تألیف این علم کرد و در زیر دید در علم ارثماطیقی تصنیف و است و گویند
او جوهر لطیف و قوه نفس این آواز از فلک دریافت و این تصنیف کرد
و ما گوییم موسیقی را و تألیف آن از کمال عقل استنباط شاید کرد و عقل
هیچ چیز استنباط نکند که در آن فایده ای بود پس زینک حکما و
فیلسوفان این موسیقی را فایده ٔ عظیمست و در بسیار حالها این کار داشته اند
چنانکه در محرابها استجابت دعا را چنانک داود علیه السلم در محراب
بر بربط زدی و غنا خوش بر آن راست کردی و این زینک بود از معجزات

٢٨ وچنانک در بیمارستانها سحرگاهان بزدندی تا بیماران را خوابی گرفتی
واز دردها بیاسودندی وچنانک در صومعها بنهادندی وچون عامه بزیارت شدندی
معتکفان آنرا بزدندی تا عامه براه توبه درآمدندی واین موسیقی را
اصلی عظیمست در سحرگاه وتاثیری تمام ازآنک هر دعا کی با استغفار بود
اجابت او زودتر بود چنانک بزرگان سحرگاه نی زدن وبربط زدن فرموده اند
ونوعهای دیگر ساخته چون نای بانبان وصفاره ورباب وکمانچه وسایر آن
نهاده اند نام هر یک وانرا ایشان از مراد بود گویند وآن جمله چرخ نفس ناطقه
است پس گوئیم شاید گفت که نفس ناطقه عرض است با چندین هزار چیزهای
عجایب که وی تصنیف می کند واز خویشتن استنباط می کند وعرض
استخراج هیچ استنباط نتواند کرد وعرض خود بخود قایم نیست که بدیگری است
ونفس ناطقه بخود ایستاده است ودیگران بدو ایستاده ودرین معنی
صفت الهیت دارد یعنی بخود ایستاده است وعالم بدو ایستاده
وما این رساله را برین اختصار کنیم وبالله التوفیق

رساله جغرافیه

خلاصه رساله بجمل جغرافیا
وان صور اقالیم سبعه است

بسم الله الرحمن الرحیم
عاقل را واجب کند کی چگونگی زمین وصفتهای وی بداند تا از سفلی
بعلوی

بعلوی قیاس می برد تا آن وقت که برهان معلوم شود چه از
محسوس بمعقول راه شاید برد الّا که از جدل باشد پس گوئیم زمین در
میان هوا ایستاده است وآب بروی محیطست وبالای آب هوا محیطست
وآتش بهوا محیطست وزمین مقسومست بهفت اقلیم واین هفت اقلیم
در ربعی از زمین افتاده است وآنرا ربع مسکون گویند ونزدیکتر دایره که
این کرهٔ زمین را بدو نیم کند راست دایرهٔ بزرگست که آنرا خط
استوا گویند در مقابل آن خط استوا که بر فلکست ومساحت این دایره میل
چندین است ٢٠٤٠٠ وبفرسنگ چندین ٦٨٠٠ وقطر این دایره
قطر زمین باشد واین قطر چندینست میل ٦٥٠٠ وبفرسنگ
چندین باشد ٢١٦٦ واین بتقریب باشد ومرکز این کره نقطهٔ باشد
وهمی بر میان قطر وبر زمین هیچ جای زیر نیست چنانک جاهلان اندیشه
کنند که از آن جانب که آب میل بدان دارد زیر زمین باشد بلی در اول
تعلیم تصور چنان بود اما زیر زمین آن نقطه بود که مرکز زمینست
ودر علم هندسه معلوم شود کی کره را زیر وبالا نباشد بلی هر جای که مردم
باشند پایهای سوی مرکز بود وسر بسوی فلک تا اگر یکی در مشرق
باشد ویکی در مغرب زیر پای ایشان بر یکدیگر منطبق باشد پس آن
بهمهٔ فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین گوئیم که زیر ست وهر چ

بلغ

۲۶ میل نقطهٔ زمین دارند زیر جنبهای دیگر بود و جنبهای دیگر بالای وی
بود چنانک زیر همه جنبهای نقطه است که گفتیم و سطحهای زمین
بالای وی است و هوا از همه جانبی بالای زمین در آمده است و فلک گرد
هوا در آمده پس زیر زمین نقطهٔ زمین است که مرکز است نه جایی دیگر
و این آن جای است که خدای تعالی می فرماید ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ
پس هر جایی مردم بر زمین ایستند نیمهٔ از فلک بینند و چون از آنجا بجای
دیگر شوند بعضی از فلک پوشیده شود بر وی و بعضی ظاهر شود
و ناقل این کتاب گوید کی در کتب استادان نظر کردم که حصهٔ یک درجه از فلک
چند فرسنگ است از زمین بر جایی روایت مختلف جای هست که بیست فرسنگ
می نهند و هست که بیست و یک فرسنگ و هست که بیست و دو فرسنگ
و درین کتاب نوزده فرسنگ آورده است و من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر
چه هزار جهد کنند این را تغیر نشاید داشت اما سبب ایستادن زمین میان هوا چهار
قول است قومی گفتند سبب آنست که فلک او را از همه جانبی بخویشتن می
کشد تا در میان راست بایستاده است و قومی دیگر گفتند که نشاید کی
فلک جذب زمین کند کی فلک آتش نیست و زمین آهن و این جسمانی است
و آن روحانی نشاید کی روحانی جسمانی را جذب کند بلی دفع می کند چنانک
از همه جانبی فلک بقوت خاصه زمین را دفع می کند تا در میانه بایستاده است

وقومی

وقومی گفته اند که سبب ایستادن زمین اینجا است که زمین ثقیل است و میان
در سنت کار نیز زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس چون زیرای باشد
هر چ ثقیل بود ثقل او را نیز می برد پس زمین و هر چ در وی است ثقل
ایشان را نیز نقطه می کشد و آب که ثقل وی کمتر است از زمین زیر
می گیرد تا پیرامن زمین در آمده است و هوا کی از آب سبکتر است گرد آب
در آمده است و دلیل برین آنست که اگر ما سنگی را بر بالا اندازیم باز بر آید
بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند و همچنین اگر چیزی چون کوزه یا مشکی
یا کوزه ای پر باد میان آب فرو برند قرار نگیرد و قصد کند و مرکز خویش
باز گردد ببینیم و دلیل دیگر آنست که زمین گوی است از آنک همه اجزای
وی قصد مرکز می کند و اگر نه چنین بودی شایستی که زمین مربع یا مسطح
بودی یا شکلی از شکلهای دیگر و قول چهارم آنست که خدای تعالی او را
بدین موضع مخصوص کرد چنانک هر کوکبی را در فلک جای خویش مخصوص کرد
و ناقل گوید کی اگر کسی خواهد که بداند کی زمین چرا در میان فلک ایستاده است
شیشه ای کند از آبگینهٔ صافی و یک مشت ریگ مکی در شیشه کند و آب
صافی در وکند و در فرط نهد و ساکن می گرداند تا ببیند که آن ریگ
در میان شیشه چگونه جمع شود پس گوی هم گرد کرهٔ زمین است الا
این ربع که او را ربع مسکون گویند و بیشتر این ربع هم آب دارد

وبعضی از آن کوهها است وبعضی وادیها وبعضی بیابانها کی معروف است
واین ربع در جانب شمال افتاده است ودرین ربع هفت دریای بزرگ است
ودر هر دریای جزیرهای بسیار است هر جزیره ای از بیست فرسنگ
تا صد فرسنگ یا هزار فرسنگ ویکی از آن دریای روم است ودر آن نگاه
جزیره است دیگر دریای صقالبه است ودر وی سی جزیره است سوم
دریای گرگان است ودر وی پنج جزیره است چهارم دریای قلزم است ودر وی
چهارده جزیره است پنجم دریای پارس است ودر وی هفت جزیره است
ششم دریای هند وسند است ودر وی نزدیک هزار جزیره است
هفتم دریای چین است ودر وی دویست جزیره است ودرین ربع یازده دریای
کوچک است هر یک از بیست تا صد یا هزار فرسنگ است اما دریای مغرب ودریای
یاجوج وماجوج ودریای زنجبار وبحر اخضر وبحر محیط نه ازین جمله است
چه ایشان از محیط اند وحدانه اند واگرچه همه از محیط اند ایشان را
خلیج خوانند وخلیج چیزی باشد از چیزی دیگر بیرون شده ودر ربع مسکون
مقدار دویست کوه است ٢ از مشرق تا مغرب کشیده است از بیست
فرسنگ تا صد یا هزار فرسنگ وهست ٢ از جنوب تا شمال کشیده است وهست ٢ در
بیابانها ودریابانها وجزیرها ودرین ربع دویست وچهل رود است بزرگ وهست
کی از مشرق تا مغرب می رود واز شمال تا جنوب واین رودها جمله از زیر

این

این کوهها بیرون آیند وبدریا می شوند ودرین ربع الحجه بانزده است نزدیک
هفده هزار شهرست از شهرهای بزرگ وهرگز این ربع از هزار پادشاه خالی
نباشند وقسمت این اقلیمها نه چیزی طبیعی بود بلکه وهمی باشد وهر اقلیمی
بکوکبی منسوب بود وفرسنگهای ایشان بر اختلاف بود از آنک زمین گرد است
پس اقلیم بود که درازتر بود وبود کی کمتر وبزرگتر از همه اقلیمها اقلیم اول
وکوچکتر از همه اقلیم هفتم است واینست صورت اقالیم سبعه بر آن وجه تا تصور توان کرد



اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب است طول وی سه هزار فرسنگ ودر
وعرض وی قرب صد وپنجاه فرسنگ است واقلیم هفتم طول وی هزار
وپانصد فرسنگ است وعرض وی هفتاد فرسنگ واین تقسیم حکما کرده اند
بوقتی که ملوک بزرگ بودند چون افریذون وسلیمان واسکندر یونانی
واردشیر بابکان پارسی بدانک قسمت کردند میان پادشاهان

۲۱ طوائف وعیان فرزندان خویش و اقلیم اول زحل راست و درازی وی نه هزار
میل است که سه هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل [illegible] و از خط استوا
پاره فروتر باشد تا سیزده درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست کوه و سی
جوی بزرگ و از شهرهای معروف بزرگ پنجاه شهرست و ابتدا از جزیره یاقوت کند
و بر شهرهای چین بگذرد از جانب جنوب و بر شمال سرندیب بگذرد و بر وسط شهر [illegible]
هندوستان بگذرد و بلاد سند و دریای پارس را ببرد و بر بلاد عمن بگذرد و بحر
قلزم را قطع کند و بر وسط بلاد حبشه بگذرد و نیل مصر را ببرد پس بر بلاد نوبه
و شهرهای بربر بگذرد و کند و بدریای مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند
اقلیم دوم مشتری راست و درازی وی از مشرق بمغرب بود چندین میل ۱۶۷۰۰
و عرض وی چندین ۵۰ [illegible] و درین اقلیم هفده کوه است بزرگ و هفده جوی بزرگ
و قرب پنجاه شهر بزرگ و ابتدا از مشرق کند و بر میان شهرهای چین بگذرد
و بر شهر سرندیب بگذرد و بر شمال شهرهای هند و کابلستان بگذرد و بر جنوب
شهرهای کرمان و دریای پارس برد و بر میان عرب بگذرد و بحر قلزم و بر
شمال شهرها حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای صعید و نیل مصر و بر میان
افریقیه بگذرد و بر جنوب شهرهای بربر و شمال شهرهای قیروان
تا بدریای مغرب رسد و بیشتر مردم این شهرها سیاه چرده باشند
اقلیم سوم مریخ راست و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب بود چندین میل

۹۵

۹۰۰ و عرض او چندین [illegible] و درین اقلیم سی و سه کوه است
و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و بیست شهر
درویست و ابتدا از مشرق در آید و بر شمال شهرهای چین و جنوب
شهرهای یاجوج و ماجوج و جنوب کشتان بگذرد و میان کابلستان بگذرد
و قندهار و بر جنوب سیستان بگذرد و در کرمان آید و بر پارس بگذرد
و بعراق در آید و بشمال عرب [illegible] و بر میان شام بگذرد و بر شهرهای
مصر [illegible] و بر میان قیروان و شهر طنجه بدریای مغرب افتد و اهل این
اقلیم بیشتر گندم گون باشند اقلیم چهارم آفتاب راست و طول او از
مشرق تا مغرب چندین میل است ۵۵ [illegible] و عرض او چندین ۳۰۰
و درین اقلیم بیست و پنج کوه است بزرگ و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرهای
معروف دویست و دوازده شهرست و ابتدا از مشرق کند و بر شمال شهرهای
چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و بلاد ترک و بر میان بلاد طخارستان و بلخ
بامیان بگذرد و بر شهرهای مکران و سجستان و عراق بگذرد و بر میان
دریای ربیعه و جنوب ثغر و شمال بلاد شام و دریای روم بر دو جزیره
قبرس و شمال شهرهای سکندریه و بلاد [illegible] و قیروان و طنجه بر
شود و در دریای مغرب افتد و بیشتر اهل این اقلیم اسمر و سپید
باشند و معتدل طبع و این اقلیم پیغمبران و حکیمان است اقلیم

نحر زهره راست وطول او از مشرق تا مغرب چندین میل است ۰۰کم تا
وعرض او چندین ۲۹۰ آم ودرین اقلیم سی کوهست و پانزده جوی بزرگ
ودویست شهر معروف است وابتدا از مشرق کند و بر میان شهرهای
یاجوج و ماجوج برود و بلاد فرغانه و سنجاب و سغد و جیحون را ببرد و شهرها
خراسان و شمال سجستان و کرمان و پارس برود و بر وسط بلاد ری و
شمال شهرهای عراق و ماهان و اذربیجان و بر میان شهرهای ارمنیه و شمال
بلاد ثغر بگذرد و میان روم در آید و خلیج قسطنطنیه را ببرد و بر شمال دریای
روم بگذرد و جزیره یونان و بر وسط بلاد اندلس برود و در دریای مغرب
افتد و بیشتر اهل این شهرها سپید بود   اقلیم ششم عطارد راست
وطول او از مشرق تا مغرب چندین میل ۵۰۰ تا وعرض او چندین ۲۰۰ آم
ودرین اقلیم بیست و دو کوهست بزرگ و سی و دو جوی و نود شهر معروف
وابتدا از مشرق کند و بر شمال یاجوج و ماجوج برود و بر جنوب شهرهای
سیستان و شهرهای ثغر و سان شهرهای خاقان و جنوب سرکشان و شمال
سنجاب و سغد و ماوراء النهر و میان شهرهای خوارزم بگذرد و بر میان
شهرهای جرجان و طبرستان و گیلان و دریای آبسکون را ببرد و بر وسط
اذربیجان و ارمنیه بگذرد و دریای بنطس و شمال قسطنطنیه و بلاد فالعلا
و جنوب دریای صقالیه و سیکل رهره و اندلس و در دریای مغرب افتد

و بیشتر مردم این اقلیم سرخ سپید باشند   اقلیم هفتم ماه راست
وطول او از مشرق تا مغرب چندین ۱۸۹ آ و عرض او چندین
و درین اقلیم یازده کوهست بزرگ و چهل جوی و بیست و دو شهر معروف وابتدا
از مشرق در آید و بر بلاد یاجوج و ماجوج و سجستان و ثغر غز و جنوب بلاد
الان و شمال بحر گرگان و شهرهای خلیج و بر کوه باب الابواب بگذرد
و جنوب بلاد برجان و شمال باقدونیه و جنوب دریای صقالیه بگذرد
و در دریای مغرب افتد و اهل این شهرها بیشتر اسقر اند و گویند ملکی
از پارسیان بفرمود تا شهرهای معروف بشمرند هفت هزار و پانصد بر آمد بی دیهها
و شهرهای کوچک و این جمله از آثار قرانات است که گاه مستولی سعد باشد و گاه
نحس و اگر مستولی نه بر تفاوت بودی هر کار عالم بر اختلاف شودی بل از علت
خیر و شر نه کواکب و افلاک بودی حال زمین و آنچه در زمین است یکسان
بودی در درویشی و توانگری و بیماری و تندرستی بودی چه این جمله سعادت
و بغیر فاعل است و در واجب الوجود تفاوت و تغیر باشد چه این معنی
کی گفتیم میل دارد تا خواستی بعد از خواستی دیگر و این از صد بر اصل روا نبود
و شاید تا اصل یا موضع سفری است و یوت همه بر نه گفتم که آنچه
سفری بعد از سفری تغیر ای باشد و این مانند غزلی بود در حق
و عمل دیگری و این در حق واجب الوجود درست باشد چرا و خرمنی

است و در وی هیچ شر نیست پس ازین قیاس معلوم شود که عالم سفلی در
حکم عالم علویست و واجب الوجود ازین تغیر و تفاوت منزهست پس معلوم
شد که ویرانی شهرها و تغیر بنا در احوال زمین روز دار از علت اصل [illegible]
یا مستعمت و درین معنی ما کفتیم قرآن ناطق است آنجا که میکوید عز من قایل
وتلک الایام نداولها بین الناس وما یعقلها الا العالمون پس حق تعالی دولتها
با یام بازبسته است و ایام خدای است و میکوید وما یعقلها الا العالمون.
تفسیر این ابو زکی در نساید الا عالم هم بشرع و هم بحکمت واست سیاست آبادانی
و ویرانی و تغیر دولتها جمله از فلک است و الا در ذات واجب الوجود تبدل و تغیر طبع
و فساد نیست و همچنین کویم با فلک و انچ در فلک است حی و مختار و مطلق است
و عامل و انکه طبع و لون نیست بلی همین و انچ در زمین است این قول سهی کهنه
و این بحث روشنست و درین رساله این قدر بس سوال او رد والله اعلم بالصواب

خلاصهٔ رسالهٔ ششم در ذکر نسبت

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهیم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و چکونکی آن بدانید که نسبت قدر عددی
باشد با شکل از دیگر عددی و دیگر شکل هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل یا متساوی
باشد یا مختلف اگر متساوی باشد که هم حد یکدیگر بود آن را نسبت
تساوی کویند و درین علم بسیار کسی را مشکل شود از آنک

الی از اولیار

این از اولیات عقلست چنانکه هر یکی باشد و ده چندان و هزار چندان هزار
پس اگر مختلف باشد ضرورت بود که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر اگر اندک
را با بیشتر نسبت کنند آن را اخلاف اصغر کویند چنانک نصف و ثلث و ربع
و خمس و سدس و سبع و ثمن و تسع و عشر یا آنچه بدین الفاظ باشد مانند
نصف سدس و ثلث خمس و اگر بیشتر را با کمتر نسبت کنند آن را اخلاف
اعظم کویند و نسبت اول را عددی کویند چون نسبت ستة و مانند آن
و دوم را هندسی و از هیچ نوع بود یکی را نسبت ضعف کویند و دوم نسبت مثل
و زاید جزو و سیوم را نسبت مثل و زاید اجزا و چهارم را نسبت ضعف و زاید
جزو و پنجم را نسبت ضعف و زاید اجزا اما نسبت اضعاف مطلق
آن بود که بر نظم طبیعی یا صاف یا یکی جفت ۲ ۳ ۴ ۵ یا ما لا نهایة
و از بهر آن اضعاف کویند که دو دو چند بود و سه سه چند یکی و برین قیاس
میدانند ∴ و اما نسبت مثل و زاید جزو چون نسبت سه با دو و چهار با
سه و پنج با چهار برین مثال ۳ ۴ ۵ و اما نسبت مثل و زاید اجزا چون
نسبت پنج با سه و هفت با چهار و نه با پنج و یازده با شش برین
مثال ۵ ۷ ۹ ۱۱ و اما نسبت ضعف و زاید جزو چون نسبت
پنج با دو و هفت با سه و نه با چهار برین مثال ۵ ۷ ۹ و اما
نسبت ضعف و زاید اجزا چون نسبت هشت با سه و یازده با چهار

وچهارده بار پنج برین مثال ۸ ۱۱ ۴۱ و بیشتر از این پنج نوع بود پس
کو هم هر عددی که مربع بود نسبت او ظاهر بود و اگر زیادت و نقصان دارد
نسبت دشوار باشد چنانک بیست و پنج که مربع است اگر بیست با وی نسبت
کنیم از هر پنج کو هم خمس و از هر دو کو هم خمسا الخمس و این نسبت هفتاد است
و پنج و این بیست کمتر بود باشد و اگر بیست و پنج را با هشت بیست کنیم از هر
و یک کو هم سه مثل و از هر چهار چهار سبع پس کو هم بیست و پنج سه بار و چهار
سبع هشت و این بیست بیشتر با کمترست پس اگر نه مربع بود چون
یازده و پانزده و شصت و سه و مانند این آن بیست الاقرب باشد
و نشاید کرد چنانک بعد از این یاد کنیم و از خاصیت بیست عدد آن
است که هر دو عدد که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو با هم جمع کنی
عددی دیگر بود متوسط میان هر دو عدد چون سه و پنج که تفاوت میان
هر دو عدد دو است اگر نیمه سه که یک و نیم است و نیمه پنج که دو و نیم
است جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود بیک و کمتر از پنج بود بیک
و از خاصیت نسبت هندسی آنست که اگر چهار قدر یا چهار عدد باشد
چون پنج و ده و بیست و چهل کو هم نسبت پنج با ده همانست که نسبت بیست
با چهل زیرا از آنک پنج نصف ده است و بیست نصف چهل و این را نسبت
منفصل کویند و اگر سه عدد باشد چون چهار و شش و نه کو هم

که نسبت چهار با شش همانست که نسبت شش با نه و همچنین نسبت پنج
با ده همانست که ده با بیست از آنک چهار ثلثان شش است و شش ثلثان
نه و پنج نیمه ده باشد و ده نیمه بیست هم برین مثال میدانند و این را
نسبت متصل کویند و چون سه عدد با نسبت ایشان چنین باشد که
اول با دوم همان نسبت دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه
از خاصیت ایشان آنست که ضرب اول در سوم چند ضرب دوم باشد
در نفس خود مثلا ضرب چهار در نه سی و شش عدد باشد و ضرب شش
در نفس خود نیز سی و شش بود و اگر چهار عدد بود چنانک پنج و ده و بیست
و چهل پس کو هم ضرب اول در چهارم چندان بود که ضرب دوم
در سوم و جمله برین قیاس می دانند و ناقل کتاب کوید هر کاه که مردم
را اصل آنست معلوم شود این معنی در سواد [illegible] پس ما
فیه السنین [illegible] ایجاد کنیم تا روشن تر باشد و خوانده نسبت معلوم
معلوم شود و بدانند که صحت جمله است تا اصلاح نجوم و لغ
در معاملات و غیر آن بکار آید و حساب در قانون فلکی جمله
روی است و نهاد وی چنین بود که در صفحه دیگر نهاده است

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
سدس العشر	ثلث العشر	خمس العشر	ثلثا العشر	[illegible]	عشر	عشر وسدس العشر	عشر وثلث العشر	عشر ونصف العشر	سدس
یا	یب	یج	ید	یه	یو	یز	یح	یط	ک
[illegible]	خمس	[illegible]	[illegible]	ربع	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ثلث
کا	کب	کج	کد	که	کو	کز	کح	کط	ل
ربع وعشر	[illegible]	[illegible]	خمسان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نصف
لا	لب	لج	لد	له	لو	لز	لح	لط	م
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ثلثان
ما	مب	مج	مد	مه	مو	مز	مح	مط	ن
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نا	نب	نج	ند	نه	نو	نز	نح	نط	س
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

بداند که حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند ابتدا دو جیز پدید کرد
دان هیولی و صورت بوذ پس از این دو جسم مطلق بیافرید و از
حرکت پدید کرد و از حرکت حرارت پدید آمد و حرارت سوست آمد و
بعد از حرکت سکون بوذ و از سکون برودت پدید آمد و از برودت
رطوبت آمد و از این جمله ارکان آمد و از ارکان معادن و نبات و حیوان
آمد و آتش و هوا و آب و خاک بغایت متضاد بودند و شمس یکدیگر جون بهم
رسیدند اگر نسبت ایشان راست باشد و الف درست شوذ از آن کون آید و اگر
نسبت درست شود در اخلاف باشد از آن فساد آید و از جمله فضیلتها یکی آنست
یکی است و همچنین موسیقی و غنا و لحن و حرکت اگر الف

انسان

انسان درست بوذ طبع را خوش آید و نفس لذت یابد و چون سست
معانی درستی بوذ و جسد پدید آید پس اگر با الف درست بوذ طبع از آن
نفرت نپذیرد و نفس از آن دشوار آید و همچنین شعر و عروض اگر سبب ایشان درست
بوذ طبع از آن نفرت نکند و اگر نسبت درست بوذ طبع از آن خوش آید
و اعضای حیوان اگرچه مختلف است اگر نسبت ایشان درست بوذ
شخص و صورت درست ماند و عقاقیر همچنین اگر نسبت ایشان بیکدیگر
درست بوذ بیمار را درست کند و اگر درست نبوذ مرد درست را بکشد
و هم جنین آنکه سنگ جواهر هست در کان اگر نسبت درست می آید آنک
اگر رنگ و گوهر راست است درست باشد و هم و سرمه و سرب و مانند
این بیرون آید و زر   همچنین احوال فلک و جمله موجودات غیر واجب
الوجود جندانکه هست هیچ نیست و تألیف ایشان درست است اگر سکت
و اگر با الف ایشان درست نیست از نیست   والله اعلم

خلاصه رسالهٔ هفتم در صنایع علمی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه ایزد عز و علا انسان را بیافرید از دو جز از تنی و جانی نخست
است مرکب از ارکان و باز گشت او هم با ارکان است و جان
جوهری است روحانی از عالم صورت پیوسته و باز گشت او هم با عالم

صورت بود و هر چیزی بجنس خویش باز شود و این وجان متضادند
هم بصفات و هم باحوال اما در افعال مشترکند پس مردم اینست که
جان وی از جای دیگرست بیشتر تیمار وی از بهر لذت باشد و تن را که
مرکب خواهد یافت همه تیمار وی آراستن و جستن لذت باشد و بیشتر خصلتها
که در انسانست منسوب اند و متضاد چون مرگ و زندگانی و خواب و
بیداری و علم و جهل و پرستش و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و تندرستی
و پارسایی و فاسقی و بخل و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت
و رجا و خوف و صدق و کذب و حق و باطل و صواب و خطا و خیر
و شر و حسن و قبح و دوستی و دشمنی و توانگری و درویشی و مجموع
این جمله اندر جانیست نه بیکبارگی اضافت باتن توان کرد و نه باجان
بلکه هر خصال حمیده است بجان اضافتست و هر چه ذمیمه است بتن اضافتست
و ماحصل انسان زهی باطن ماست بیاد از جهت جان و نطقش از جهت نفس
است و مرگ و فنا از جهت تن و نفس جوهریست نورانی سماوی و حی است
از خویشتن نه از چیزی دیگر و تن بجان زنده است و تن جسمی است
طبیعی که او را طعم و بوی و لون و ثقل و سکون است و بازگشت
او بمرکز خاکست و اخلاط وی هر یکی برکنی باز شود و جان عالمست بقوت
و قابل تعلیمست تا بدان درجه رسد که استنباط کند و تن جاهل است

قطعاجه

قطعاجه اگر علمی هست بجان قایمست نه بتن پس اگر جان ایچ اندوخته
باشد پسندیده و نیکو بود بهتر بن جای وی باشد و اگر بر ضد این بود
بر ضد می دانند چنانکه حق تعالی در قرآن مجید می گوید کما بدانا اول خلق
نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین و جای دیگر می گوید افحسبتم انما خلقناکم
عبثا وانکم الینا لا ترجعون پس گوییم همچنانکه مردم مجموع است از دو جوهر
متباین تن و جان کار او نیز بر دو نوع است جسمانی و نفسانی مال و غنیمت
نصیب تن است و علم و معرفت حقایق نصیب جان پس آدمی که نفس او
بقوت عالم است این علم او از قوت بفعل نیاید الا بدو چیز اول
استادی زیرک معتمد دوم استنباط نفس که از خویشتن تخریج کند اما کسی
تخریج کند و تواند کرد که نفس او بغایت قوت باشد چون نفوس انبیا و اولیا
و حکما پس دانش بر دو روی بود یکی آنکه انبیا راست و از دو واسطه استادی
مرشد و جواب و سوال باشد دوم با موختن بود و آموختن الا بسوال
و جواب و استاد نباشد و عدد سوالات نه است
هل هو و ما هو و کم هو و کیف هو و ای شی هو و این هو
و متی هو و لم هو و من هو و بعد از این علم بشناختن حد باشد و آن
در منطق بگوییم اما جنس علوم با اول سه جنس بود ریاضی و
شرعی وضعی و فلسفی حقیقی اما ریاضی علمی بود که جهت طلب

۲۷ معاش و صلاح امور دنیاوی نهاده باشند و آن بر نه نوع باشد اول علم
کتابت و قرائت و دوم علم لغت و اعراب و سوم علم حساب و جاملات
و چهارم علم شعر و عروض و پنجم علم زجر و فال و سحر و عزیمت و ششم علم کیمیا
و حیل و هفتم علم حربها و صناعات و هشتم علم بیع و شری و حرث و نسل
و نهم علم اخبار و تواریخ و اما آنچه بشرع تعلق دارد و نصیب آخرت باشد
نفس را شش علمست اول علم قرائت و دوم علم تفسیر سوم علم
روایات پیغمبران چهارم علم فقه و سنن و احکام پنجم علم وعظ و وعد و وعید
و زهد و عفت ششم علم تأویل منامات و علوم حکمی چهارست اول ریاضیات
دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم الهیات اما علوم ریاضی
چهار نوع است اول ارثماطیقی و آن علم ماهیت اعدادست و معرفت خواص
آن دوم هندسه و آن معرفت ماهیت مقادیرست و خواص ابعاد سوم علم
نجوم است و معرفت هیئت افلاک و بروج و کواکب و مقادیر اجرام و حرکات
ایشان چهارم علم موسیقی است و معرفت تألیف و ماهیت نسبت و اما
علوم منطقی پنج نوعست اول معرفت قیاس صناعت شعری دوم معرفت
صناعت خطابت سوم معرفت صناعت جدل چهارم معرفت صناعت
برهان پنجم معرفت صناعت جدل و علم مناظره و اما علوم طبیعی هفت
نوع است اول علم مبادی و آن معرفت پنج جزوست هیولی

وصورت

و صورت و زمان و مکان و حرکت دوم علم ماهیت و ترکیب و نهاد
افلاکست و معرفت علم دوران آن و سکون زمین سوم علم کون و فساد
و معرفت عناصر و آنچه تبع است چهارم علم حوادث هواست و آنچه در هوا
باز دید آید و آن نیز نجومست پنجم علم معادن و هرچه بدان پیوندد ششم
علم نباتاتست هفتم علم حیوانست و اما علوم الهی پنج نوعست
اول معرفت واجب الوجودست و صفات و افعال او دوم علم روحانیاتست
از عقل یا طبع سوم علم نفوس جمله حیواناتست از نفس کل تا مرکز خاک
چهارم علم سیاستست و آن پنج ضربست سیاست نبوت و سیاست
ملک و سیاست عام و سیاست خاص و سیاست ذات پنجم علم
معادست و کیفیت بعث و نشور چون این علوم برشمردیم گوییم هیچ
کس را مسلم نشود در علمی سخن راندن یا دعوی دانش کردن تا او را علم
و معرفت نفس خویش حاصل نشود و هر قومی و امتی که سرگشته شدند و گم
راه گشتند و اعتقادی فاسد برگرفتند همه از جهل ایشان بود بنفس
خویش و ضرورت بود عاقل را تنبیه کردن بمعرفت نفس و شناختن چگونگی
معاد و شاید که معاد گوییم و مبدا نگوییم چه از معاد مبدا معلوم شود و از
مبدا معاد معلوم نگردد و ممکن نشود عاقل را شناختن واجب الوجود
الا بعد از معرفت احوال خویش چنانکه پیغمبر علیه السلام می گوید من عرف نفسه فقد عرف ربه

خلاصه رساله هشتم در صنایع علمی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک جمله موجودات هرچ هست یا معقولست یا محسوس وغیر واجب الوجود
جمله جواهر اند واعراض وهست که بسیط اند چون عقل ونفس وهست که مرکب اند
چون افلاک وعناصر وانچ درمیانست وهست که باقی اند چون نفس مردم
ونفس عالم ملکوت وبعضی فانی اند چون این چیزها کی بفساد می شوند
بعد از کون مانند حیوان ونبات ومعادن وبالجمله هرچ صورت ایشان
از مادت جدا شود فانی اند پس کوییم همه صنعتها بدو قسمست قسمی
علمیست وقسمی عملی واول کوییم خود علم چه بود علم صورت حقیقت چیزیست
در نفس عالم چنانک برهان درست شود وعلم بدو وجه معلوم شود
یا بتعلم یا بفکرت واین هر دو برهان معلم شود پس اکر بفکر باشد واکر
بتعلم از برهان خارج نیست وبوجهی دیکر کوییم علم از سه طریق بدست
شاید اوردن اول از حس دوم از فکرت سوم از تعلیم ودرستی
این هر سه ببرهان باشد ومارا درین رسالت مقصود عمل است
پس کوییم عمل صنعتی بود کی از خاطر صانع عالم اید وان صورتیست
بنفس عالم تام وبر عملی را هیولی باشد وجمله مصنوعها چهار قسم بود
بشری وطبعی ونفسانی والهی اما بشری مانند خارجی

ونباتی ودرودکری وهرچ بشر از ابدست بکند وطبعی صورتهاء معادن
ونبات وحیوان است ونفسانی نظام ارکان چهارکانه وترکیب
افلاک وصورتهای عالم بجمله والهی هیولی وصورت اولی
کی از عدم بوجود امد بی زمان ومکان وهیولی وصورت
وحرکت وعامل باشد که او را بشش چیز حاجت باشد
باشد چون هیولی ومکان وزمان وادات والت وحرکت اما هیولی
چون چوب درودکر را ومکان وزمان خود معروفست وادات چون
دست درودکر والت چون تیشه او وحرکت خود معروفست وان صنعت
بشری بود وباشد کی بهیچ چیز حاجت نباشد وباشد کی بچهار چیز وکمتر
از چهار حاجت بود اما صناعات طبیعی بچهار چیز محتاج باشد بهیولی
ومکان وزمان وحرکت وصناعات نفسانی بدو چیز محتاج باشد بهیولی
وحرکت اما الهی بهیچ محتاج نباشد قطعا کی این جمله از ابداع و
اختراع واهب الوجودست تعالی وتقدس وبود درین رسالها سخن علمی
بود کی اکر طالب بیان این شد بدان حاجتمند بود الاحکامات وامثال
درین رساله بود ودر رسالهای دیکر ساخته امست پس برین قدر ما
کسم اقتصار کردیم تا بتطویل نینجامد والحمد لله علی ذلک

خلاصه رساله نهم در بیان اختلاف اخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم

٣٩ بدانک ایزد عز و علا چون خواست ساختن آدم را در روی این زمین خواست کی انسان
نسل دهد از حکمت خویش و از قدرت تمام خلقی را بیافرید از کل
چنانک قرآن بدان ناطق است و در قدیم الدهر نام این شخص ادماموس بوده
چنانک ادریس علیه السلام در کتاب خویش یاد کرده است و از نسل وی شخصی ماند
بیافرید با ایشان تناسل می‌کردند و جهان بدیشان آبادان شد و در
ایشان نهاد صورت و شکل و اختلاف طبع و لغت و لون این جمله سلک بار
گذاشت و از میان این خلایق پیغمبران فرستاد و حکیمان و فیلسوفان
برانگیخت با شریعت و حکمت آشکارا کرد و شریعت بوحی بازبست و حکمت
برهان و پیغمبران را کتابها فرستاد و حجت گرفت کی هر که مرا اطاعت
دارد او را بهشت باقی دهیم با سموات و نعیم و عنایت و هر که در معاصی
شود او را هلاک کنیم و در دوزخ کنیم هرگز خاک نگذاریم چنانک در
کتاب بنی اسرائیل یاد کرده است کی یا ابن آدم ترا بیافریدیم بعد چون
از بهر جهان جاوید من زنده ام کی هرگز نمیرم مرا طاعت دار اگر تو
زنده و حذر کن از آنچ ترا از آن نهی کردم تا ترا همان کنم کی هرگز نمیرد
ای ابن آدم من قادرم کی چون چیزی را گویم بباش بباشد ترا مرا اطاعت
دار از آنچ ترا از آن نهی کردم تا ترا قادر کنم تا چون چیزی را

کوی

کوی بباش بباشد زمانی و این سخن صحیح روشن است و معلوم است کی
طریق شریعت بهترین طریقهاست و انبیا و رسل آنچ ما را فرمودند بدان
هلاک ما نخواستند بلی الا هدایت ما خواستند و مقصود ما درین
رساله بیان خلق و خوی آدمیست و آنک چون خلق او بر موجبی باشد کی
عالم ارواح او را بی مزاج و صورتی مذموم شد او را قبول کند و چون آلوده
و ناپسندیده باشد قبول نکند سنی کی بود چون مصقول باشد چگونه
نور آفتاب را قبول کند و از عکس وی جوهری چون آتش پدید آید کی اگر زنگار
گرفته بود او را از آفتاب البته تابش نبود بر چه آینه زنگار گرفته چه سنگی
و همچنین اگر ملکی یا رئیسی بود و او در زندان باشد بوقت مرگ ملک جای بدرانگیز
گیرد کی بهترها آراسته تر باشد نه آنک معطل و بیکار و جاهل بود. پس
گوییم قطعا معلوم است کی قوت نفس مردم بسته از نسبت اخلاق تن و فرمان
جانست نه جان بفرمان تن و چون مردم خواهد کی بر چیزی عادت کند
چون مزاج مداومت نماید طبع او آن چیز پذیرد و هرگز باز نه باشد
از وی چنانک مثلا چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوش خوی و بدخوی
و شهوت راندن و نا راندن و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن
و مانند این هر چون که مردم خوی کند بران تواند بودن پس معلوم شد
کی اخلاق مکتسب است و طبع مردم چون کرماست اگر مردم عالم بود

٤٠ طبع وی با وی چون موم گرم بود کی بروفق علم او رانکه دارد پس اگر جاهل
بود طبع وی با وی چون موم سرد بود کی هیچ حال فرمان وی نبرد پس چنانکه علم را
طبع زیردست بود و چون پادشاه طبع کند از روی علم و از حد در پوشیدن
و شهوت و غضب چندان جوید کی نظام تن بود باشد چه اگر همه
کار بمراد طبع کند شهوت و غضب بر خود غالب کند و کار از دست او بشود
پس آنچ که عقل بقوت نیست سعادت هیچ گونه از قوت بفعل نتواند آمدن
و عقل همچون خادمی باشد شهوت را و همه روز بحیلت مشغول باشد تا چگونه
شهوتی براند یا در غضب کامی براند پس چون بمعاد خواهد رسیدن
بسبب این تعلق بازماند و مثال این حال آتش و روغن و فتیله است
و عاقل را معلوم است کی آتش لطیف بر هر چهار ارکانست و هر رکنی
بمرکز خویش لایق تر است و همه مراد و طبع خاک آنست تا میل بمرکز خویش
خویش کند و اما خاک آنست تا مادام با آتش او را از صورت خویش ببرد
و نشاید کی کسی گوید کی در موجودات چیزی هست کی اجزا الم و راحتی نیست
پس الم خاک ویرانی و خرابیست را اگر چه نامی رویند و روش می یابد
در گونست چون او را از تن برند و بسوزانند از گون بنهاد شد و برهان
معلوم است کی گون از فساد بهتر است پس راحت خاک عمارت و آبادانی
و نظام خانه و دکان و بهر و صورت است و آنچ درین ماند و الم وی

١٦

خرابیست و آب را راحت در مرکز خویش و الم وی در ضد آن و راحت آتش در مرکز
خویش بود از آنک لطیف تر است و چون فروتر آید کثیف شود
و لطیف میل بلطافت دارد نه بکثافت پس چون بسبب روغن
و فتیله در مرکز هوا ماند نوعی باشد از الم وی و آتش درین حال
چون صورت باشد و روغن و فتیله چون ماده پس صورت لطیف وی
در بند ماده کثیف وی مانده است پس غضب و شهوت نفس مردم را
چون فتیله و روغن است آتش را و هم چنانک آتش بسبب فتیله و روغن از
مرکز خویش بازمانده است نفس بسبب شهوت و غضب از عالم ملکوت
بازمانده است پس واجبست بر عاقل کی اخلاق خویش را فرهنگ
دهد و از شهوت و غضب بپرهیزد و بسیار چیزهای دیگر در مردم هست
ولکن همه تبع این دواند چون آز و حرص و بغض و حقد کی آز و حرص
تبع شهوت اند و حقد و بغض تبع غضب عاقل در آن حال کی در شهوت
حرص ماند و از همه جای بطلب فراهم آرد بخوک مانند باشد و در آن حال
عقل وی زیردست خوکی بود و چون بسبب دنیا خصومت کند بسگ
مانند بود و چون بدزدی و حیلت طلب معاش کند بگرگ مانند
بود و چون درین هر سه حال بر خود اعتماد کند
و کبر در وی باشد بشیر مانند بود و چون قوت غضبی

۴۱ لکر و حیلت کام بود بخرس ماننده بود و چون اندوه حرص دنیا بر وی
چیره بود و خداوند آنک باشد بسگ خواهد بود ماننده بود و چون کینه جوید
بی اینکه از کسی آزاری دیده بود بمار ماننده باشد و چون از عجز و بیم خلق را
بیازارد بی اینکه از کسی آزاری دیده بود بکژدم ماننده بود و چون شهوت
وی طلب جفت کند بخروس ماننده بود و چون این جمله که گفتیم بغضب
در آمیخته باشد و این عادت طبعی شود دیو باشد مطلق چنانکه
از دیو هیچ ملک نماند و در آن حال از دیو بیزار شود و نفس ناطقه در بند
دیو باشد و این خلق بعادت گویند عاق است در پدر و مادر است از آنکه
نفس مادر است و عقل پدر پس اگر عاقل پند رنج خویش را فرهنگ دهد
نخست از خورش باز کم کند چنانکه شانزده یکی بصدهم مسنگ غذا قناعت
کند که بدان سبب شهوت بهیمی وی شکسته شود بی شک و بتکلف
وقار در خود بیارد و خلق خویش خوش کند و تواضع بعادت کند
عزت قوت از این خصال مذموم باز دهد ضرورت پس درین
ملک بسگ ماند که بمردم و دیگر کو بهر خصلتی که در مردم است
تبع شهوت و غضب است و غضب بتر از شهوت است اینکه در
شهوت زنان هیچ سخن نیست و اگر چه در حکمت مذموم است
در همه ملة شریعتها جایز است و ما نتوانیم گفتن

که پیغمبر علیه السلام

که پیغمبر علیه السلم این فرزند نسب ما یاد کردیم و نه زن داشت
و نتوانیم گفتن سلیمن علیه السلم کم راه بود با آنکه دانیم که سه صد و شصت
حجره داشت لکن انسان چون شهوت را زیر دست خود عمل کرده بوند
و شهوت نه از سر هوا راندی لکن بر حسب مصلحت و قوام عالم نشاندند
سالی کرد و اندیشه کند که با مدح شهوت میکنیم ما از طایفه
حکما هیچ کس روا داشته است معاذ الله که اصل همه فسادها
تعلق بشهوت دارد الا آنکه غضب نکوهیده تر است و درین رساله
چند موعظه و پند و آیات و حکمت بود و ما گفته ایم الاحری که برهان
بود درین مختصر یاد و هم بدین سبب از ایراد از اطناب بیرون شد والله الموفق

خلاصهٔ رسالهٔ نهم در ایساغوجی از منطق

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه باری عز و علا دو عالم بیافرید و در هر عالمی خلقی آفرید چون عالم
ملکوت که از عالم سموات و نفوس و عقول است و در آن کواکب و جواهر و عقول
نهاد و چون عالم سفلی که عالم دون است و در آن حیوان نهاد و معادن و نبات
و هیچ در عالم علوی از نفس و نظام بر نگردد و عالم سفلی نبود و در عالم سفلی آن که
نماید در عالم علویست الا انسان که او را مرکب کرد از جسمی و جوهری جسم
از عالم سفلی و جوهر از عالم علوی و درین سخنهای بسیار است که در رسالهای دیگر

۴۲ چنین گفتیم و چیزی خواهیم گفت پس انسان از هر دو عالم مرکب است و از هر چه
در عالم سفلیست شریفترست و مقصود عالم علویست و شرف او بگویاییست و تمیز
کردن میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید و گویایی بی دانش وبال انسان است
چه دانایی معلوم است که نجات نفس انسانی بعلم است و شناختن معاد خویش
و معرفت واجب الوجود و چون این معانی حاصل نکند و این صورت با نفس
انسانی تلف شود معطل ماند و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم علوی
چنانکه بعد ازین یاد کنیم و شرف گویایی برهانست و برهان معلوم نشود الا بآلت
منطقی و فایده منطق تمیز است میان خیر و شر و نیک و بد و طلب کردن اعتقاد
درست و این بهترین التیسیر عقل را و بزرگان این را بر پنج قسم نهاده اند
اول از آن ایساغوجی است و آنچه باید درین رساله یاد کرد خلاصه بی حشو است
کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی بی معنی را اند و نه هر معنی در منطق توان
آورد چون ندا و حاجت و آفرین و مانند این که اینها بجهت درست نشود و صورت
بستن چیزی باشد با حقیقت آن چیز بشناسد و آن حد باشد و یا کردن
چیزی باشد و آن برهان بود و مایه آن قیاس و نتیجه درست که آنرا هیچ
وهمی نقیض نباشد پس باید دانست که در علم هیچ معلومی بی علم حاصل
نشود و اصل علم دانستن وجه بی لفظ هست و بوجهی دیگر الفاظ چنانکه
در رسالهای دیگر این الفاظ بگوییم اما الفاظ پنج گانه اینست جنس

ونوع

ونوع و فصل و خاصه و عرض عام و شناختن هر یکی ایشان را چاره نیست
اما جنس صورتی باشد کلی که مردم آنرا استنباط کند در نوعها را و منقسم شود
بانواع مختلف و حد او آن باشد که گویند جنس مقول بود بر بسیاری چیزها
که مختلف باشند بحقایق و نوع صورتی بود کلی که نفس استنباط کند در شخصها را
و حد او آن بود که گویند نوع مقول بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند
بعدد اما فصل صفتی بود ذاتی که مرکب نوع را گویند و خاصه صفتی بود نه
ذاتی مرکب مر کلی را اسم چند وی یا کم از وی و عرض عام صفتی بود
نه ذاتی مر چند کلی را و علی الحقیقه هر صفتی که چون آنرا رفع کنند
موصوف باطل گردد آنرا فصل گویند چون حرارت آتش و رطوبت آب
و اگر موصوف باطل نگردد و آن صفت لازمی بود خاصه گویند چون
خنده ناکی انسان را و اگر نه لازمی بود آنرا عرض عام گویند چون از رنگ
موصوف افزون بود مانند سیاهی برف و جسم و یا سریع الزوال بود
چون قیام و قعود یا بطی الزوال چون جوانی و پیری و جنسی که بالای آن
از هیچ جنس نباشد آنرا جنس الاجناس گویند و نوعی که فرودان هیچ نوع
نبود آنرا نوع الانواع خوانند و در آن میانه اجناس و انواع متوسط باشد
جنس متوسط چون حیوان و معادن و نبات و چون طیور و درنده و چهارپا
و چون درختان میوه دار و درختان بی بر و گیاه اما جوهر جنس الاجناس است

٤٣ اراانکه درای وی هیچ جنس نیست مردم وگیاه وانگور وکبوتر واله وماهی
وپلنگ وکژدم این جمله را نوع الانواع خوانند اراانکه زیر انسان هیچ نوعی
نوعی نیست تا سبب آن نوع جنس شود واگر نوع بود که او را فصل مطلق بود
چون گویای مردم را وپرندی مرغ را خاصه آن نوع طلب کند وبطریق
رسم جواب دهد فصل ذاتی حصر بود چون گویای مردم را ونمونات را
وحرارت آتش را وتری آب را ونور آفتاب را اما خاصه از چهار گونه
بود یکی آن بود که در یک نوع بود ونوعی دیگر با وی مشارکت دارد چون دو پای
رفتن مردم را وهم مرغ را وهیچ نوعی دیگر با انسان شریک نیستند دوم
آن بود که در یک نوع بود ولکن نه در جمله بل یا در بعضی بود در بعضی نبود چون
دبیری بعضی مردم را تنها سوم خاصیتی باشد که در یک نوع باشد
ولکن نه همه وقتی بلکه گاهی بود وگاهی نه چون سپیدی موی مردم را
چهارم خاصیتی بود که در یک نوع بود وهمه وقتی یافته شود چون خنده
دکره مردم را وصهیل اسب را اما عرض عام چون درازی وکوتاهی
ونشستن وخاستن وخفتن ورفتن وآنچه بدین ماند اما جنس ونوع وفصل
ذاتی اند شخص را وخاصیت هرچند در بر فرد چون حیوانی از مردم
دیگر از اسب واز سگ وماخود ما آن نوع وآن جنس بود وهر کو بر خیزد
چون خنده دکره مردم را وصهیل اسب را نیم عرض است اما آنچه گویی

ز ند نشستن وبرخاستن ورفتن وخفتن که این عرض باشد وبدانکه
حروف اصوات مفرد باشد وچون جمع شوند آنرا الفاظ خوانند والفاظ چون
متضمن معانی شوند اسما باشد واسما چون منتظم شوند کلام بود وکلام
چون جمع شوند اقاویل باشد وکلمات مختلف شوند گاه از جهت لفظ وگاه از
جهت معنی وگاه از جهت لفظ ومعنی وآن از پنج نوع بود نامشترک بود در
لفظ ومختلف در معنی چنانکه کسی گوید عین این لفظ یکیست ومعنی بسیار ازانکه
چشمه آب بود وچشمه آفتاب وچشم مردم وزر ونامترادف باشد وآن مختلف
بود در لفظ ومتفق در معنی چون شیر را گویند اسد ولیث وریبال
ومانند این نامتباین باشد در لفظ ومعنی هر دو
چنانکه سنگ ودرخت وچرخ وآتش ومانند این نامتواطی بود وآن متفق
بود در لفظ ومعنی چون اسم زید وزید را وعمرو عمرو را ومقصود منطقی از
این لفظ آخرست که هیچ چیز دیگری را نخوانند الا زید را ولفظ ومعنی یک
روی باشد ومانند که مشتق بود چنانکه گویند فعل وفاعل ومفعول
وضرب وضارب ومضروب وباید که الفاظ کلی بود وذاتی هر چیز را
وآن یا جنس بود یا فصل واز خاصه وعرض پرهیز کند وصفت آن لفظ
باید که ذاتی بود ونه همه ذاتی نشاید ازانکه جسم وحرکت وگویایی وغیر هر چهار
ذاتیست مردم را ولکن نشاید گفتن که مردم جسم است ازانکه سنگ جسم است

٤٤ ونه مردم است ومار متحرک است ونه مردم است واگر حیوان تنها گوید
چنانکه مردم حیوانست هم نشاید ازانکه سگ حیوانست ونه مردم است
ولکن باید که گوید مردم حیوان ناطق است ولی فصل که اگر ناطق مردمی
باشد گویا نیست پس این جمله هم واز آدم لفظی عام باشد وآن سه لفظ
که جنس ونوع وفصل است بدو گونه بود چه اول جنس بود
وآنرا جواب ما هو گویند چنانکه گویند مردم چه باشد گویند
حیوان پس فصل مردم که گویاست وآنرا جواب ای شی هو گویند
چنانکه گویند مردم کدام حیوانست گویند ناطق وبسیار حکما مایت
در حد انسان می‌آرند وبدان حاجت نیست ازانکه حیوان ناطق الا مردم
نیست انتہت ایساغوجی والله اعلم بالصواب
خلاصه رساله بازدهم در قاطیغوریاس از منطق
بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه حکما چون نگاه کردند در موجودات عالم سماوی وارضی
وروحانی وجسمانی از سفلی وعلوی بمقاییس صحیح بدست آوردند
تا موجودات جمله اگر غیر واجب الوجودست
دو قسم اند یا جوهرست یا عرض وجوهر
دو قسم است یا بسیط است یا مرکب وچون درین جمله

نگاه کردند ده قسم بیرون آمد وآنرا مقولات عشر نام نهادند ودر اول
چون نظر کردند وجسم دیدند که حرکت ونموی کرد وبعضی ازان ارادت
می‌کردند وعقل وحس داشتند ودانستند که جسم بخودی خود این
قوت ندارد بدانستند که با این جسم جوهری هست فاعل که این فعل
ازوی می‌خیزد پس این جوهر را روحانی نام کردند وجمله صفتها که
در جوهر بود جمع کردند وآنرا جسم نام نهادند پس گاهی می‌بود که جسمی
معطل می‌شد واز کار باز می‌ماند چون مرگ حیوان را وخشکی نبات را
واستحالت آب وهوا وآتش را بدانستند که این جوهر منقسم است بسیری
ازان بسیط است وبهری مرکب وناچار بود هر دو را جوهر خواندن پس
جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند وعالم علوی وسفلی را نوع او
گفتند پس چون دیدند که جسمها را اندازه ومقدار وزبر وبالا وپهنا وستبرا
بود وهر یکی بصورتی بود از شکل ووضع این صفات را جمله جمع کردند
وجنسی گرفتند وآنرا کمیت نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چیزها
دیگر دیدند که آن نه جوهر بود ونه از کمیت بود چون سیاهی وسپیدی
وگرمی وسردی وبوی این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند وآنرا کیفیت
نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون ملتهای دیدند که چیزها را بود
چون پدری وفرزندی ومادری وبرادری وشوهری وانبازی

٤٥ این جمله راجع کنند و جنسی کردند و آنرا اضافت نام نهادند و این جمله
عرض باشد پس چون نامهای دیگر غیر آن اول چون بالا و زیر
و چپ و راست و پس و پیش و میانه و فلان جای و همان موضع
و مانند این جمله راجع کردند و جنسی کردند و آنرا این گفتند و هم چنین
نامهای یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیرار و فلان
وقت و همان زمان این جمله راجع کردند و جنسی کردند و نام این متی
نهادند و هم چنین معانی چند یافتند چون ایستاده و نشسته و خفته
و تکیه زده و جز آن افکنده این جمله راجع کردند و جنسی کردند
و نام این وضع کردند و هم چنین نامهای یافتند چون آزاد و بنده و ازو
و بر و دو بر دیگر او و از بهر او و مانند این جمله جمع کردند
و نام جنس ملک نهادند و هم چنین نامهای یافتند چنانکه بود و کرد و کشت
و برد و بگرفت و مانند این جمله را جنس فعل خواندند و هم چنین
نامها یافتند چون شکسته شده و بریده شده و بسته شده و مانند این
این جمله جنس منفعل کردند اینست تمامی مقولات عشر بدین تفصیل
جوهر کم کیف این متی وضع ملک اضافت
فعل منفعل و چون در موجودات نگاه کردند هیچ سخن از این
ده گانه بیرون نبود و جمله عرض یافتند الا الجوهر و این اشارت سخت نیکوست

اراکه

ارا کران مانده است با حاد یکی از ده اصل است و نه نوع از آنکه همه از یکی
مرکب اند چون ذات واجب الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببها
و از جانب جوهر آنست که نه در موضعی باشد و موضوع چیزها بود
و محل چیزها بسیار کند و اشارت بوی شاید کرد و او را ضد نباشد و زیادت
و نقصان نپذیرد و بعدد یکی باشد و چیزهای متضاد بپذیرد و بنفس
خویش قایم باشد پس گوییم طریق تعلیم چهار است یکی از آن حد است
که حقیقت چیز بوی شناخته شود و لیکن بر دیگر جنسی باشد چیز را
و فصل ذاتی یاد کرده چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی
باشد گویا و در موجودات حیوان گویا الا مردم نیست و چنانکه در حد
آتش گویند آتش عنصریست از عناصر چهارگانه نورانی افروخته متحرک
و بوجهی دیگر گویند آتش جسمی باشد نورانی با حرارت او بطبع چیزها را
بسوزاند و اجزای ارضی و مائی و هوایی را از یکدیگر منفصل گرداند و مستحیل کند
و در بند لیکن شمار بودن بلفظی موجز یاد کنند
چه از حد الحقیقت نیز باید ساختن اگر در آن باشد ما بر آن
حد که فصل باشد شاید اما جنس اقرب باید و فصل ذاتی پس اگر
جنس اقرب نگوید باید که همه فصلهای ذاتی و صفتهای خود نزدیک
یاد کند چنانکه ما آتش را گفتیم از آنکه جسم دورتر است که عنصر و لیکن

٤٦ درستست و اگر فصل ذاتی نیابد خاصه را یاد کند با جنس اقرب چنانکه
اسب را گویند که حیوانی باشد دونده بارکش با صهیل زند و این را رسم خوانند
قسم دوم برهان باشد چنانکه بعد از این یاد کنیم قسم سوم را تحلیل
خوانند و آن برکشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند
و خواهند که بدانند آن قیاس را با مقدمه کنند و مقدمه را با حد
کنند و حد را با قضیه کنند و قضیه را با الفاظ مفرد کنند و در
حال هر یکی جداگانه نگرند تا درست هست یا نیست اگر مغالطه بود
رد کنند و اگر درست بود با ترکیب برند و بسند برند قسم چهارم را تقسیم
گویند و تقسیم را در باب علت و معلول بیاوریم تا سخن دراز نشود
چه در سخن دراز هیچ فایدت نباشد والله المستعان

خلاصهٔ رسالهٔ دوازدهم در باری ارمیناس از منطق

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتیم در رساله پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند
بر چیزی که بی زمان بود و چیزی از اسم معلوم شود اما فعل منطقیان
او را کلمه گویند و لیکن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز و حرف را
رابطه خوانند و ادات و بعضی از منطقیان بر آنند که اسم و فعل بنفس
خویش تمام باشند و معنی حرف بی ایشان معلوم نشود و فی الجمله چون

اگر چو

از حرف بالای مغالطه نبود بنزد آن بود که باشد اسم چون زید و عمرو
و درخت و سنگ و فعل چون کرد و زد و رفت و مانند این و حرف
چون در و بر و به تا معنی چنانکه گویند زید برفت اگر گویند زید رفت معنی
بدهد لیکن ناقص باشد و بسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی ندهد
چنانکه گویند زید خانه است که از این معنی ندانی اما اگر معلوم نیست
که زید در خانه است یا خانه کرد و مانند این بسیار است پس باید که اسم
و فعل و حرف هم یاد کنند و ترکیب کلام جمله بدین نوع باشد و سخن چون
مرکب شود آنرا قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند و چون در
اثبات و نفی باشد آنرا خبر خوانند و این جمله گاه دروغ بود و گاه
راست و از این لفظها آنچ معروف تر است نزدیک منطقیان قضیه است
و قضیه سخنی باشد تا حکم کند بر آنکه گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز چنین نیست
و آن هست و نیست را حکم خوانند چنانکه ما گوییم آتش گرم است یا گوییم گرم نیست
و آن حکم که صورت هست باشد آنرا موجب گویند و آن حکم که صورت نیست باشد
آنرا سالب گویند و این حکمها گاهی راست بود و گاهی دروغ چنانکه
گفتیم آتش گرم نیست این دروغ است و این قضیه بر دو نوع باشد یکی را
حکم مطلق خوانند چنانکه آتش سوزنده است و دوم را شرطی خوانند
چنانکه گویند اگر آتش گرم بود بسوزاند و این شرطی بود و قسم شود

٤٧ یکی قسم را متصل خوانند و یکی را منفصل چنانک گویند این سخن یا راست
بود یا دروغ و قضیتها را کی مقدار هستی انسان بدان بود یا همه بود
یا بعضی بود و آنچ همه بود چنانک گویند هر مردم ناطق است و آنک بعضی
بود چنانک گویند بعضی مردم دبیرند آنچ حکم بر همه کرده باشند هستی آنرا
کلی موجب خوانند و آنچ حکم بر همه کرده باشند نیستی آنرا کلی سالب گویند
و اگر حکم بر بعضی کرده باشند هستی چنانک گویند بعضی مردم دبیرست
آنرا جزوی موجب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند نیستی آنرا جزوی
سالب خوانند و این جمله کی گفتیم چهار قضیه بود و این قضیها را حملی
خوانند و ازان جهت حملی خوانند کی هر دو سخن باشند یکی را موضوع
خوانند و دیگری را محمول مثال این چنانک گوییم آتش سوزنده است آتش
موضوع بود و سوزنده محمول و هست حکم باشد ولکن این قضیه را کی ما
گفتیم مهمل خوانند ازانک گفتیم این و حکم بر همه نکردیم و نگفتیم کی هر آتشی
یا همه آتشی یا هیچ آتش سوزنده است و لفظ همه و هر و هیچ را یاد نکردیم
پس این قضیه را مهمل گویند و مهمله در مناظره و برهان بحکم جزوی باشد
البته و او را حکم کلی نباشد و آنچ ما گفتیم کی هر یا همه یا هیچ این حرف را
سور گویند و سور یا کلی بود یا جزوی اما کلی یا سالب بود یا موجب
و انسان را دو سور باشد لختین موجب چنانک گویند همه مردمی حیوانست

سالب

و سالب چنانک گویند هیچ مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ سور
کلی باشد بجای همه هر و هیچ باشد اما بجای هیچ لفظ دیگر نشاید پس اگر
سور جزوی بود چنانک گویند بعضی مردم دبیر نیست این بعض را همه جزوی
سالب گویند و نشاید کی حکم بر یک شخص کند و آنرا شمار کلی گیرند
چنانک گویند زید عادلست پس مردم عادلست ازانک واجب نباشد
چون زید عادل باشد همه مردم عادل باشند یا گویند زید عادل نیست
پس مردم عادل نیست و این قضیه را شخصیه و مخصوصه گویند
و در حملی و شرطی قضیتها افتد چنانک معدوله و مهمله کی ازان حذر باید کرد
و آنچ در برهان بکار آید چهار قضیه اند دو موجب و دو سالب موجب
کلی و سالب کلی و موجب جزوی و سالب جزوی چنانک در شرطی گفته شد
پس گوییم این قضیتها یا ضروری و واجب باشد چنانک گویند انسان زنده است
یا ممکن باشد چنانک زید دبیرست تا شاید کی بود و شاید کی نبود
یا ممتنع باشد چنانک مردم پرنده است و ما ابجاحد قضیه باز نماییم پس مثال

قال علیه السلام من حفظ صدق فسلک سبیل الله

٤٨ این قدر کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حملی اما شرطی را گفتیم
کی یا متصل بود یا منفصل متصل چنانک گویند اگر آفتاب برآید روز
بود و منفصل چنانک گویند شمار یا جفت بود یا طاق و این هر دو قضیه
مهملست پس اگر گویند هرگاه کی آفتاب برآید روز بود این کلی شرطی
متصل باشد و اگر گویند هر شماری یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی
منفصل بود و در شرطی لبس و مغالطت بسیار کند یکجا باز داشت
و همچنانک حملی باز نمودیم شرطی باز نماییم

و این را اشکال بسیارست جمله در قیاس بود والله تعالی اعلم و احکم

انولوطیقا اولی

برابر کی قضیتها را چون در قیاس بکار برند آنرا مقدمه خوانند و چون دو
مقدمه بیکدیگر آیند از ایشان حکمی لازم آید کی آنرا نتیجه خوانند مثال
این چنانک گویند هر انسانی حیوانست و هر حیوانی نامیست نتیجه آید
که هر انسانی نامی هست پس از موضوع و محمول هر دو مقدمه سه لفظ
مردم انسان و حیوان و این هر یک را حدی خوانند مردم را حد اصغر

خوانند و

خوانند و حیوان را حد اوسط خوانند و مشترک نیز خوانند و نامی را
حد اکبر خوانند و حد اوسط مشترک باشد و علت نتیجه بود چه
اگر اشتراک وی نبود نتیجه نبود و اگر بود درست نباشد
و ما بعکس و نقیض باز نماییم تا مقدمات و نتایج صحیح کدام بود
و دروغ کدام پس گوییم این سه حد یعنی اصغر و اوسط و اکبر یا در یک
مقدمه موضوع بود و در یکی محمول یا در هر دو موضوع بود
یا در هر دو محمول اگر در مقدمه اول محمول بود و در دوم موضوع
بود آنرا از شکل قیاسها اول گیرند و شرطی را یاد کنیم و اگر در هر
دو محمول بود آنرا از شکل دوم گیرند و اگر در هر دو موضوع بود
آنرا از شکل سیوم گیرند شکل اول چنانک گویند هر
مردمی حیوانست و هر حیوانی متحرکست نتیجه آید کی هر مردمی متحرکست
و این از ضرب اول بود و اگر در هر دو محمول بود و این شکل دوم
است چنانک گویند هر مصوری محدثست و هیچ قدیم محدث
نیست نتیجه آید کی هیچ مصوری قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود شکل
سیوم باشد چنانک گویند هر حیوانی متحرکست و بعضی حیوان
مردمست نتیجه آید کی بعضی متحرک مردمست و این مقدمها و حدها
گاه بود کی راست بود و گاه بود کی دروغ بود چنانک گویند هر حیوانی حسیست

[illegible marginal verses]

49

و هر سنگ هست نتیجه آید که بعضی حیوان سنگ است و این مقدمه راست است و نتیجه
دروغ و این خطا از دو وجه است اول آنکه این قیاس از شکل دوم است
و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد و ناچار باید که یک مقدمه موجب
بود و یک سالب و این هر دو مقدمه موجب بود و نتیجه موجب و دیگر آنکه
گویند هر عاقلی ممیز است و هیچ ممیز گناه نکند نتیجه آید که هیچ عاقلی
گناه نکند و این خطاست از آنکه هم مقدمات و هم نتیجه ملبس است و بطلان
این تلبیس را به نقض و عکس درست شاید کردن چنانکه اینجا گفته است که
هر عاقلی ممیز است جواب او آن بود که نه هر عاقلی ممیز است از آنکه عاشق
و آنکه حریص بود به دنیا و دردمند و مانند این عاقل اند و ممیز نیستند و آنچه گفت
هیچ ممیز گناه نکند درست نیست از آنکه عکس او اینست که هیچ گناه کننده ممیز
نیست و نه چنین است از آنکه شعرا و فیلسوفان هیچ گناه نکردندی و
جمله ممیز بودند پس وجه شناختن این خطا از نقض و عکس باشد **فصل**
در نقض قضیتها هر قضیه که در آن خطایی باشد چون عاقل از آن جدا کند
قضیه دیگر باید بر ضد آن و از این نقض قضیه اول جواب آید چنانکه این سخن
که گفته آمده است که هر عاقل ممیز است نقض او آن باشد که نه هر
عاقلی ممیز است پس این قضیه اول باطل شود و شرطهای نقض
آن بود که یکی کلی بود و یکی جزوی و یکی موجب و یکی سالب

و موضوع

[illegible marginal verses]

و موضوع و محمول و زمان و مکان و قوت و فعل و همگی و پاره در هر دو قضیه یکی باشد
پس چون این شرطها بجای آرد نقض درست باشد و هیچ شک نماند **فصل**
در عکس این چنان بود که موضوع را محمول کنیم و محمول را موضوع و در متصل و منفصل مقدم را
تالی کنیم و تالی را مقدم و معنی بجای بود چنانکه گویی هر مردی گویاست
مردم موضوع است و گویا محمول گویا را موضوع کنی و مردم را محمول
همان معنی بجای بود چنانکه گویی هر گویای مردم است و در مقدم و تالی
متصل گویی اگر آفتاب برآمد روز بود پس گویی اگر روز بود آفتاب
برآمده باشد و در منفصل گویی هر شماری یا زوج بود یا فرد پس گویی
هر شماری یا فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرد اما عکس کلی
موجب چنان بود که گویی هر گویای مردم است گویا موضوع بود و مردم محمول
اگر گویا محمول کنی و مردم موضوع معنی هم بجای بود باید که حد و فصل و خاصه
بود و کلی باز آید و هیچ حرفی نباشد کلی موجب جزوی موجب باز آید مثال
فصل چنانکه گویی هر مردی گویاست این را عکس کنی و گویی هر گویایی مردم است
و خاصه چنانکه گویی هر مردی خندان است این را عکس کنی و گویی هر خندانی
مردم است و اگر جز فصول و خاصه باشد چنان بود که گویند هر مردی حیوان است
و این را عکس کنند و گویند بعضی حیوان مردم است و این جزوی موجب باشد
و عکس کلیهای کلی سالب باز آید البته یعنی هیچ شکی چنانکه گویند هیچ مردم

50

هیچ مردم سنگ نیست در عکس گویی هیچ سنگ مردم نیست و عکس جزوی
موجب جزوی موجب باز آید و جزوی سالب را عکس نباشد البته [illegible]
حال عکس **فصل** و شرطهای شکل اول یکی آنست
که حد اوسط در مقدمه صغری محمول بود و در مقدمه کبری موضوع
و دوم آنکه مقدمه صغری موجب بود و سیوم آنکه مقدمه
کبری کلی بود و اگر این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط
شکل دوم است یکی آنکه یک مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه
کبری البته کلی بود و دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و این شرطها
اگر نبود قیاس خطا بود و شرط شکل سیم آنست که یک مقدمه هر کدام
بود کلی بود و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه
شکل شرط است که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول بود
و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل
سیم در هر دو مقدمه موضوع و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس
نیاید و چون مقدمه صغری سالب بود و مقدمه کبری جزوی بود قیاس
نیاید و چون این شرطها نگاه داری اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ
نبود و اگر نتیجه راست بود مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود و باید که
چنانکه یاد کرده آید این مقدار مدخلی باشد در علم منطق و مختصر همه رساله

یاد کردیم

یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم چه اگر مشروح گفتیم کتاب
مطول شدی والله العصمة والتوفیق

خلاصه رساله سیزدهم در انولوطیقا دوم
از منطق که [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه برهان نوعی بود از انواع قیاس و قیاس جنس بود برهان را و برهان
شاید شناخت الا بطریق قسمت و تحلیل و حد اما قسمت آن بود
که چون نام جنسی بر زبان برآید آن جنس را قسمت کنی بر انواع و انواع را قسمت کنی
بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جداگانه بررسی و باز دانی تا از این انواع
و اشخاص هیچ چیز هست که خصم بدان مغالطه‌ای خواهد و تحلیل عکس آن
باشد که یاد کردیم و مانند آنست که طبیبان می‌کنند و می‌گویند که این جسم
در قسم بود یا حیوان بود یا جماد اگر جماد بود آن جسم را تحلیل کند چنانکه
مثلا زرگری را گویند این سبب چندین زر است و چندین سیم
و چندین مس آنچه زر است جسمی است که رطوبت او و اجزاء ارضی و دهنی
او متحد اند و حرارت معدن آن را طبخ کرده است که اجزای مائی و دهنی
وی با اجزاء ارضی مستحکم شده است چنانکه آتش میان ایشان تفریق
نتواند کرد و سوخته نشود و سیم طبخ ناقص است و لکن با رطوبت او اجزای

ارضی را نبات استحکام هست بر آتش او را تفریق کند و سوخته شود و هر چه آتش است طبع او از اعتدال درگذشته است با بیشتر رطوبت سوخته و سیاه شده است در حرارت کانی بر آتش ایشان را متفرق کند سوخته شود و باقی بماند و رطوبت و کثافت و دهنیت و ارضیت زر کی مستحکم است سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود مر قیاس را همچنین تحلیل کند بهست مقدمه اول مر کل را بند و گویند هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است و این قیاست از دو مقدمه و چون خواهند که این تحلیل کند نخست مقدمه اول مر کل را بند و گویند هر جسمی مصور است و جسم از جوهر مرکب است اول که جسم دراز او پهنا و ستبر است و هیولی است و آن جوهرهای بسیطاست و چون گفت هر جسم افلاک و ما فیها در بحث از الفاظ امد و افلاک از صورت لست و ما راست صورت جسمی است یا هیچ طبع مر ذا جسم اگر طبع داشتی منافرتهای یا نقصان امتداد یا فزونی شدی و اگر جز تصور معقولات فوق افلاک است سخن در مادت و صورت فلکی می رود را العین مراجی است از آنک ابج هامی هم هواست نه فلک چه جز ما بشر او بچ در سنگ باد سواد دیگر و اگر دلیل در بافتن هر لست همه معقولست نه محسوس از آنک محسوس آن بود که حس او را حصر کند و حسال که او می هر اند پس اگر بفکر عقل در یافته شود این معقول بود

نه محسوس و معقول از محسوس جداست و اگر بحث کو البته تا ظاهر اند ما را ابج مرئی است از کواکب نه بقوت با صره ما است بل نور کواکب از بزرگی و عظیمی به رطوبت جلیدی ما می افتد و بعضی جوهرهای بسیط با افلاک و کواکب متعلق است مرکز جدا نخواهد شد و ما این همه مسلم کنیم جز دلیلست بر آن که هر چ مصور است محدث نیست پس جز در این جملت که ما کنیم نگاه کرده شد طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق حدود مقصود از شناختن حقیقت انواع است از اجناس و جنسی فصلها چنانک گویند حد مردم چیست گویند حیوان ناطق یعنی حیوان از جنس و ناطق از جان و مات این بر گویند حیوان جسم متحرک حساس بود و جسم جوهری بود در مرکب طول و عرض و عمق یا جوهر غیر مرکب الی بود تمام اجسام را حیوان و غیر حیوان و آن در رساله حدود دیگوییم اما غرض از برهان معرفت صحت نیست که عالم و اجب در عالمست هوی قایمست و آن معقول است و آن قیاس صحیح معلوم شود و قیاس صحیح چنانک گفتیم از سه حدود و دو مقدمه بنا اند و آن مقدمها که در برهان و قیاس صحیح بکار برند چهار است اولیات و مجربات و محسوسات و متواترات اما اولیات عقل چنان بود که گویند هیچ در هیچ هست و پنج باشد یا چهار هست و هیچ ضد باشد یا آفتاب روشنست یا از هر مثلثی سه زاویه بر خیزد یا حال یا منفرجه یا قایمه

اما مجربات بواسطه عقل و حس بود چنانک سهال صفرا سقمونیا را و اسهال سودا حریق را که عقل داند که این نه اتفاق است چه اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبودی بر آن و ما سدان از مجربات است اما محسوسات چون سوختن آتش را و بریدن تیغ را و مادرلتهای فاسینی جسم را و راستی و کژی خط را و کاستن و افزودن روز و شب را اما متواترات چنان بود که نهاد کعبه و بودن پیغمبر و تاریخ پادشاهی و اینچ درین ماند و شرط تواتر است که در آن هیچ شک نباشد و هر چ بیرون از این چهار مقدمه باشد هیچ گونه در قیاس برهان نیاید و این چون مدخل است در علم برهان اما باید که چون قیاس کرده اند اگر در آن قیاس شکی بود در هر سه حد نگاه کنند و در هر دو مقدمه تا بینند تا از کدام شکل است و هر یکی شرط شکلها مر یکی را شکر جداگانه و حد نگاه کند تا حد وسط را کی نهای است و راست هست یا نه و جنس اقربست یا البعد و فصل ذاتی است یا خاصه یا عرضی و محمول مسله ذاتی موضوع هست یا نیست چه اگر محمول مسله نه ذاتی موضوع بود مسله درست نبود این قدر کفایت است در مدخل منطق و بالله العصمة والتوفیق

خلاصه رساله اول از طبیعیات و آن رساله هیولی و صورت است و از اسمع کیان خوانند

بسم الله الرحمن الرحیم بباید که بزرگان حکما لفظها نهاده اند که اگر دیگران خواهند که لفظی دیگر بجای آن نهند یا عبارتی کی نه در جهر دار باشد بفسر آن سا ورند هیچ مر ندارد چنانک لفظ جوهر و عرض و هیولی و استقص (اسطقس) و امهات و ارکان و عناصر و اخشیج کی بجای این لفظها اگر چیزی دیگر نهند باید آنرا که باخود کژ اند و معنی قول بزرگان که گویند هیولی بدان آن خواهند که هیولی جوهری باشد قابل صورت و شکلی که در جوهر پذیرد آن شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورتست چنانک کما بیش چیزها می بینیم که هیولی ایشان یکیست اما صورت ایشان مختلفست چون آهن که از آن تیغ و کارد و لگام و تیر و تیشه ساخته اند و هیولی یکیست و لکن صورت مختلف است و همچنین چون چوب که هیولی در و سریر و تخت و غیر آنست و هیولی از چهار گونه بود اول را هیولی صناعی گویند دوم را هیولی طبیعی گویند سوم را هیولی کلی خوانند چهارم را هیولی اولی اما هیولی صناعی جسمهای بود که صناعان از آن صورتها کنند چون چوب درودگر را و آهن آهنگر را و خاک و آب سفالگر را و ریسمان جولاه را و برین مثال می دانند و هیولی طبیعی چون آتش و هوا و آب و زمین و هر چ از زیر فلک قمر تا مرکز زمین پدید آمده اند از این هیولی پدید آمده اند چون

جون معادن ونبات وحیوان وجون تون این جمله که یاد کردیم ازوست
جون تباه شوند وارکان واخلاط مستحیل شوند قوتها هم نزد باز شود
آبی بآبی وهوایی بهوایی وآتشی بآتشی وزمینی بزمینی وآنچ این
فعل می کند طبیعتست وآن قوت جوهری بسیطست که از حرکت
اولست چنانک یاد کردیم اما هیولی سوم که هیولی کل خوانند آن
جسم مطلق است که جمله عالم را نسق ونظام از آن کنند جون افلاک
وکواکب وآنچ در میانست اما هیولی جهارم که هیولی اولی خوانند
آن جوهری بسیطست ومعقولست وحس آن را در نتواند یافتن وآن
صورتست وجود را وآن هستی مطلقست که کمیت وکیفیت بدو راه نیابد
ونحست ابداعی است که آفریده کرده است وآن مبدا اولست وابتدا همه جوهرها
ازوست وبداند که هستی وکمیت وکیفیت صورتهای بسیط کی ازلا
عقل ابداد در سال در یافت پس با یکدیگر ترکیب کند و وجود واقع بدین اند
بعضی از آن هیولی شود وبعضی صورت کیفیت همچون صورت وکمیت هیولی
او باشد وکمیت صورتی باشد در هیولی که جسم اولست وجسم اول
هیولی او باشد وجوهر بسیط صورت همه باشد مثال این از عالم
سفلی وحسی پیراهن صورتست در جامه وجامه هیولیست پیراهن را وجامه صورتست
در ریسمان وریسمان هیولیست صورت اورا وریسمان صورتست در پنبه

وپنبه هیولیست اورا وپنبه صورتست در نبات ونبات هیولیست اورا
ونبات صورتست در ارکان وارکان هیولیست اورا وارکان صورتست
در جسم وجسم هیولیست اورا وجسم صورتست در جوهر وجوهر هیولی باشد
اورا وجوهر بسیط صورت باشد همه را وشریفتر از همه **فصل**
بدانک مکان نزدیک هستی باشد کی هستی در و متمکن باشد وبوجهی دیگر کویند
مکان سطحی باشد کرد جیزی دون او در آمده ونزدیک محققان
جنانست مکان مکان همست وقولهای مختلف کفتند در مکان
وقومی اورا جسم کفتند وبرهان روانست که مکان جسم جسمست وعرض
سواند بودن وآن در محسوسات باشد ومکان جوهر بسیط
جوهر بسیط باشد چنانک نفس افلاطون در جای معلم باشد
متحیران منکر اند نفس جزوی را وندانند که اکر نفس بمعنی صورت
جدا شودنی حلق مردانش وافعال متساوی بودندی بلک مشتهای حیات
ندارد که جزو نفس جان بود که مثلا پاره از جامه یا بعضی از جسمی
نداند که تجزی جسم انفصال باشد واز یکدیکر جدا شوند چنانک پارها
مکانی جداکانه باشد کی جسمی دیکر اورا احتوا کند جون آب در کوزه وباد
در انبان که کوزه آب را وانبان باد را می حاوی بود با تجزی نفس معقول
باشد واز آنست حکما شرح جزو لا تتجزی کنند چنانک بعد ازین در بیان

جنانک بعد ازین در بیانی یاد کوییم ومامثالی بیاوریم اکر در رساله
رسالهٔ نیست وهرکه درین کتاب نظر کند ومجمل الحکمه را
ببیند داند که آنچ ما آوردیم بیشتر آنست کی در آن کتاب نیست
واکر هست مشروح نیست کوییم در مواضع دیکر برهان معلومست
که نفس ناطقه نه جسم است ونه قوتی در جسم بلی صورتیست جسم را
وجسم آلت اوست وجمله دانستها یا محسوس بود یا معقول
لکن محسوس جون پیشتر از علم وصناعتها که مرج بجسم متعلقست خاصه
خیال وحفظ است باز آنچ معقولست در خیال نیاید بلک در نفس عاقل بود
وشک نباشد کی معقول وعاقل هر دو یکی اند پس این معقول
او را شود وعاقل اورا باستنباط یا بتعلیم بدست آورد وبا نفس خویشتن یکی
کرده ودر اول معقول نبود ودر نفس نبود واکنون هست ودر نفس است
پس علم نفس وجزو لا تتجزی هر دو هستند ولکن در عقل نه در حس پس
صورت نفس افلاطون در نفس کا همچون صورت علم افلاطون
بود در نفس افلاطون پس این تفصیل وتجزی عقل نتوانند جز
وآن برهانست **فصل در حرکت** کوییم حرکت
پوشش وجه است کون وفساد وزیادت ونقصان وتغیر ونقل

کون از دو وجه باشد یا از عدم بود بوجود یا از قوت بفعل
وفساد بعکس این باشد چنانک درخت خرما از استخوان خرما آمد
وجون بسوخت فساد شد از آنک ماده این درخت وجسم وی
است که از آب وخاک خاست آب خاک را پرورش می داد و
از خاک می رستند ومانند از خمیر می کرد کی استخوان خرما بود و
طبیعت از ابتدا می کرد پس درخت از آب وخاک است
وصورت طبیعت در وی جون خاک بخاک باز شود وآب بآب باز آید
وصورت طبیعت باز مستنقص باز شود پس این صورت فساد باشد
پس آنچ احتراق واجب الوجود باشد جون نفس وعقل وافلاک که هرکز فنا
نشود از آنک صورت آنچ از عالم خاک بخاک سوختنی است واز صورت
طبیعتست درخت نه صورتیست مستحکم که در وزکاران
صورت از ماده جدا شواند بود بلک صورتیست نامستحکم جون رطوبت
که در کوشت که عنصر آتشی با قوت هوا از او بزد طلب این ماده لطیف
کند واورا مرکز حوضی رساند وقتالی ساوه هم کی بیم
صورتها ج در من است از ماده جدا شود اما صورتها
فلکی از مادتهای ایشان جدا شود از آنک این صورتها در عالم خاکی

واین هردو یکی است حیوان ونبات ومعادن هوستند است
همانک نهاد نفس بعد از هلاک هیولی یا با هلاک هیولی
هلاک صورت بوذ وانج صورت عالم علوی بوذ در مادت
عالم علوی همچون صورت علم افلاطون بوذ در نفس افلاطون
کی علم افلاطون ونفس افلاطون یک جوهر بسیط شده است
وانشا نرا فنا سوذ چنانک در کتابها ثبت شده است کی نفس
باقی است ومارا خوذ در عالم سفلی مثالی هست سخت روشن
وان زرو سرب ناد با زاج وما قوت چنانک مثلا در طوتیت و دهست
ز رد را جزا ارضی ان رنق و بوذ سنت خاک مستحکم شده است اثر انسانرا
انفصال نمی تواند کرد و حاک وو رزمان انرا هلاک نمی تواند کرد اما
سرب کی نه چنانست اثر او را سک ساعت نفار نرد وما ستو و هست
مران جوهر ان آزکره واجزا ر سعی کرد از حاکست با ز حاک دهد کی مردم انرا
مرداسنک خوانند ومثال یاقوت وزاج همین بوذ پس لکن روا باشد
کی در عالم سفلی جوهری باشد کی دور فلک با روزکار در از صورت او را
از مادت او جدا نتوانذ کردن ولیس از ان باشد کی اجزای تعیر
وفساد است صورت او از مادت جدا شوذ مثال این سخن ..... است
وانج نبات وحیوان ومعادنست باشد کی هیچ انشی نیست کی اثر را سوزاند

مرکبست کویند الانسان عالم صغیر از انک سموات وارض وانج
درین هردو است جسم اند وجان مردم نیز جسمست وجان وبداند
کی یک نفس است کی جمله عالم را بحال حیات می دارد اکرچه هر چیزی را
صورتی وشکلی هست وان نفس را بذان صورت وشکل تعلق دارد
بذان نماند کی بدیکری تعلق دارد وحال همچنانک اطبا ذکر تشریح بدن
کنند ذکر تشریح این انسان کبیر کنند وکویند کل اجسام عالم خوذ اکرچه جسم
واکرچه بصورت مختلفند وصورت جسم دو اند یکی را مقومه خوانند و
دیکری را متممه وصورت مقومه طول وعرض وعمق است کی جسمها
یکسانست وصورت متممه او را مدوری باشد وباز مثلثی ومربعی
ومخمسی ومسدسی وماننذ این از جمله صورتهای متممه حرکتست از سش
جهت وحرکت دوری خاصه واز صفات صورت متممه
نوراست کی نوعی ذاتی است چون نور افتاب را ونوعی عرضی است
چون نور ماهتاب را وانج از عکس ان بدید اید وهمچنین صفاست
وشفافی پس کوییم عالم کری است وفاضل ترشکلی کره است
کی اصل همه شکلها است وکواکب جمله کری اند بذان دلیل کی از
ماه کوییم ونور جمله کواکب را ذاتی است الا ماه را واجرام جمله
شفاف باشد الا زمین وماه چنانک بعد از این یاد کنیم واز بهر ان

سموات خوانند کی بر در هر جاکاه کی باشند از جهات چهارکانه زمین
کی شرق وغرب وشمال وجنوب قبة الارض است سر خویش سوی بالا بینند
وپای خویش سوی مرکز زمین پس اینها را سموات خوانند واز بهر ان
فلک خوانند کی دوار ومستدیرست وافلاک نه اند اول نزدیکترست
فلک قمرست وبالای ان فلک عطاردست وبالای ان فلک زهره وبالای
ان فلک افتاب وبالای ان فلک مریخ وبالای ان فلک مشتری وبالای
ان فلک زحل وزحل را یاد کند پیغمبر ما علیه السلام ودر قران ذکر ان خدای
عز وجل کفته است انجا کی می کویذ عز من قائل والسماء والطارق وما ادریک ما الطارق
النجم الثاقب ومفسران کفتند کی نجم ثاقب زحل است که هفت اسمان نور خویش
بکذرانیذ است وتا رطوبت جلیدی که چشم ماراست برسیده وچنانک
صورت چیزی کی در اب پدید اید در چشم ما پدید امده است وهشتم
فلک ثابته است ونهم فلک اعظم کی محیط همه است وبدانک هر
فلکی را زیر فلکست ان فلک زیرین زمین فلک بالا این است چنانک فلک
عطارد قمر را اسمانست وفلک عطارد فلک زهره را زمین است وانج
ما زمین کفتیم اکر فرش کویند شاید وهر فلک را بالای ان دیکرست
اسمان وبیت ونهاد زمین واسمان در مدخل نجومی نموذیم وان افلاک
بر یکدیکر نهاده است چون پوست پیاز کی هر یک بالای یکی شده کشاده کی

واندیشه نباید کردن کی در عالم خلای هست یا بیرون از ین کو ما دیذیم
چیزی هست از اجسام یا ارواح ودلیل بر انک در عالم خلا نیست انست کی خلا
از دو وجه بیرون نباشد یا جوهر بوذ یا عرض اکر جوهر باشد خلا نباشد
واکر عرض باشد پس بجوهر قائم تواند بودن از انک عرض بذات خویش قائم
نتواند بودن وعرض انست کی در جوهر چون سپیدی در جامه وسیاهی
در قیر وسپیدی در برف وکافور وان نه چیزی باشد جدا از جوهر ایستاده
باشد ولکن کی جای هست کی از ان پرست پس خلا موجود نتواند
بودن وبیم هس کفتند کی خلا ناچار یا جای باشد یا نه جای اکر جای
بوذ جای جسم بوذ از انک هیچ مکان نه متمکن نبوذ البته واکر نه جای بوذ
این لفظ محال بوذ واکر دعوی کنذ کی این خلا بیرون عالمست یعنی بیرون افلاک
این مسله بیش از ان محال لازم اید کی در ان مسلها وجواب ان کوییم
پس کوییم هر کوکبی در فلک خویش سلطان ان فلک باشد وان فلک ملک باشد
از ملک وان ملایکه از جنس ان کوکب باشند وان فلک در جنس خویش
عالمی باشد وافتاب سلطان همه کواکبست ودر انک فلک افتاب
شریفترست یا فلک کواکب علوی یا کواکب ثابته خلافست اما در انک
افتاب سلطان جمله کواکب وافلاکست هیچ شک نیست وانک جای او
چرا در فلک اعظم نیست تا جای وی بر معنی بوذی علت انست

٥٧

افتاب در فلک پنجم بوذی وجود عالم و انسان و دیگر حیوانات و نبات
و معادن نبوذی واگر در فلک سوم بوذی همچنین فساد بوذی از علت
سرما و گرما ودر کتب نجومی یونانیان کرده اند بر طریق اشارت کی منفعت
کرد مشتری افتاب را کی ازینجا نه فروتر شوذ از انک ظلمت را از نور بسوزانذ
ونه بالاتر رود کی وجود ما نماند و ما را این برهان معلومست کی شمس چون
در حضیض می باشد نبات و حیوانرا می سوزانذ و چون در اوج می باشد
اعتدال می کند واگر حضیض در برج قوس است در برج جوزا
بوذی در جانب شمال اباذانی دشوار بماندی و دلیل برین انست که در جانب
جنوب چون افتاب بحضیض باشد و جدی بر سر جنوب بگذرد اباذانی
نیست و زمین بر انجاست و همچنین بعضی از خط استوا کی عمارت نیست از انک
افتاب انجا نزدیکترست کی در شمال پس بدین دلیلها درست شدست که وجود
اجرام عالم سفلیست با فتابست و افلاک را در اجزا اقالیمست و بروج شهرها
و کواکب چون والی ان شهرها و بدانک قطر زمین دو هزار و صد و شصت
و چهار فرسنگ است و بزرگتر دایره ای که بر بسیط زمین است یعنی انک
بر خط استواست شش هزار و هشتصد فرسنگ است و قطر هوا انجاه
و سه هزار و هشتصد و سی و دو فرسنگ است و سمک کره ماه چند سمک کره
هواست و سمک کره عطارد چند صد و پنج بار قطر زمین است و سمک کره زهره

چند نهصد و پانزده بار قطر زمین است و سمک کره افتاب چند صد بار قطر
زمین است و جرم افتاب صد و شصت و شش بار و ربع و ثمنی چند زمین است
و سمک کره مریخ چند هفت هزار و ششصد و پنجاه و شش بار قطر زمین است و سمک
کره مشتری چند پنج هزار و پانصد و بیست و هشت بار قطر زمین است و سمک
کره زحل چند بیست هزار و ششصد و پنج بار قطر زمین است و سمک کره کواکب
ثابته چند قطر زمین است دوازده هزار بار بتقریب و این معنی
در کتب نجومی و هیات بیاورده باشند و مقصود ما ازین یک نکته است
چنانک عاقل باید کی نه انکاری انصاف بدهد و ان بحث راستست و ان انست
کی برهان معلوم شده است کی هر جوهری که با فلک و کواکب و زمین واقع
در وست پیوسته است از ورای فلک محیط پیوسته است و نفوذ کرده و در و
بگذشته و این یکی مقدمه است و دیگر گوییم کی اسمان و زمین و هر چه
لطیف ترست قبول این قوت بهتر تواند کرد مثال این چون نور افتاب
و اب و ابگینه و اینه و اهن زنگار گرفته کی نور افتاب بر یک روی بست
نه تفاوتی اما چون قبول اینها کی گفتیم بر تفاوت بوذ تابش افتاب بر بلور
و اهن زنگار گرفته یکسان نیست نصیب اهن اثر است و نصیب بلور نور
و همچنین دیگرانرا و ما مثالی طبی بگوییم زید تن درستست و عمرو بیمار
از انک غذا هر دو می خورند و زید را در صحت و تن درستی می افزاید و عمرو را

٥٨

در بیماری و رنجوری و سبب همین غذاست و این مقدمه ای دیگرست پس
گوییم سبب انک ادمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسانست
و طالع فلکی و ان قوتی است از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است
لی بر اعتدال بوذ و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پدید امد
بدین قبول و از همه جسمها اجرام جوهر بسیط و فلک محیط دورترست از زمین
و اجرام بر زمین است و ادمی با این همه شرف بعنا می شوذ از انک طبیعت
بزور راه یافته است پس چگونه شاید کی افلاک کی نزدیکتر چیزی باشد بجواهر
بسیط و طبع ایشانرا در نیافته باشد و صورت ایشان از ماده خالی نخواهد
شدن جماد باشد و روح ندارند و ناطق نباشند و مثال انکس کی این اعتقاد
دارد مثال ان قهرمان باشد کی پادشاه او را مالی فراوان بدهد بسبب عمارتی پس ان
قهرمان بسبب غنا و حصول مال نزدیک مقربان و عیال ان خویش بلاف گوید کی پادشاه
خزانه ندارد کی من دارم و مانند این مثال بسیارست پس باید کی دانسته اید کی افلاک را
طبیعت خامسه خوانند و فساد بدو راه نیابد بهیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل
اجرام او را طبیعت خامسه خوانند کم از انست که نقطه زمین در تحت فلک محیط و جوهر بسیط
و قوتهای انبیا و رسل و فیلسوفان همه از وست و مرکز اشکال افلاک در روی دادست درین
...باشد طبع او لطیفتر و ممتزج او بیشتر و هرچه درین زمین است از حیوان و نبات
حیات حیوانی و نباتی حی اند و افلاک خود حی اند و شرف کواکب و افلاک پس از انست

شرف افلاک بر زمین پس معلوم شد کی در عالم هستی شریفتر از افلاک و کواکب نیستند
و بعد از واجب الوجود عقل و نفس و کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند و انک
جمله محکوم شدند و افلاک و طبقات عزیزتر منزل انبیا و حکما راست و اجرام در شریعت ملائکه
کروبی خوانند ایشانند و ایشانرا حملة العرش خوانند و مقصود از نمودن این انست
کی بدانند کی ایشان کی مردم تخم گیاه خورند و از خاک باشند شهوت و غضب و حرص و آز
و ریا و نفاق و حقد و لجاج و کفر الوده باشند و زیر امر طبیعت مقهور باشند چون ناطق
و حرکت باختیار کنند افلاک و کواکب که ازین منزه باشند اولیتر کی بدین صفت موصوف باشند و اقرار درست
ار کنات است والله اعلم

خلاصه رساله سوم از طبیعیات در کون و فساد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک جسمها کی زیر فلک قمر اند هفت است و هر یکی جنس باشد و جملها را امهات و موالید
خوانند چهار از ان اتش و باد و اب و خاکست و سه معادن و نبات و حیوان اما عناصر
چهارگانه را امهات گویند و هر یکی جنسی است خاص و جوهرست و ... نیست
از انک گفتیم کی جنس در حق چیزی که خود یکی بوذ شاید گفت چنانک در حق افتاب
گفتیم پس شاید کی چهار عناصر چهار جنس خاص باشد و حیوان و نبات
و معادن را متولدات جزویات گویند و افلاک و سموات را آبا نام نهاده اند
اکنون گوییم عناصر مرکب اند از هیولی و صورت و هیولی ایشان جسم است کی
بینیم و صورت ایشان انست کی ایشانرا از یکدیگر جدا می کند چون شعاع

و نور و خشکی و حرارت آتش و رطوبت و سردی آب را و گرمی و تری هوا را و سردی و خشکی زمین را و هوا و آب و زمین بعرض صورت پذیرند ولکن نه پایدار باشد چنانکه آب گرم شود ولکن بعرض و زمین گرم شود چون نمک و زاج و مانند آن ولکن با سنخالت و بانحال اول بازشوند و همچنین سردی در هوا عرضی باشد و خشکی و بستگی در آب و صورت دو اند یکی را مقومه گویند و یکی را متممه و صورت مقومه آن باشد که اگر جدا شود آن جسم باطل گردد و متممه آن که اگر مفارق شود وجود آن جسم باطل نگردد مثال صورت مقومه چون غلیان آتش را و صورت متممه چون حرارت که تابع آنست و جوهر بسیط جسم را صورت مقوم است که او را قائم می دارد و صورت متمم طول و عرض و عمق و چند شاید که طول و عرض و عمق او را افضل ذاتی خوانند از آنکه او نباشد و متاخران که نظر ایشان در علوم دقیق تر است چنان گویند که طول و عرض و عمق جسم را خاصه است و عرض لازم چون خنده مردم را و سیاهی و سپیدی قیر و کافور را و صورت متممه تابع صورت مقومه باشد چنانکه صورت مقومه آتش حرکت و صورت متممه او حرارت و حرارت تبع حرکت است و خشکی تابع حرارت و همچنین قوت دیگر عناصر اما کون عناصر از هیولی و صورت باشد چنانکه کون آتش از حرارت فلک و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت فاعلی آتش چون آتش فرو میرد و صورت مقومه او باطل شود هوا گردد و چون هوا سرد شود بسبب دوری آفتاب استحالت پذیرد و آب شود و بمرکز آب

آید و آب را چون صورت متممه او که تری است باطل شود بمعادن دراز بلور شود یا یاقوت شود و اگر بسبب اجزای ارضی رطوبت وی باطل شود از آن زیبق و نمک و زاج و شب و مانند آن پدید آید و اگر اجزای ارضی که در آب او بود بغایت لطافت باشد و در بقعه‌ای باشد که شمس تربیت راس وی کند و در آنجا مدتها بماند از آن یاقوت آید و اگر بر سمت راس مریخ شرکت آفتاب بود از آنجا بیجاده آید و اگر مریخ بو نظر تربیع آفتاب بود از آن نمک سرخ آید و اگر زهره بود بلور آید و اگر سمت راس مشتری را بود در حد تسدیس و تثلیث شرکت باشد از آن الماس آید و اگر بر سمت راس شرکت بود زمرد آید و فی الجمله هرچ از قوت بفعل آید از حرکات کواکب بود و کون نبات از دو وجه بیرون نباشد یا تخم باشد یا خود روی بود و علت نبات از تخم آب و زمین خویش و حرکت کواکب بود و علت خودروی آب و زمین و حرکت آفتاب باشد و شاید که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ جسم دیگر با او یار نیست از آنکه فلک و ستارگان و عناصر با آفتاب شریک اند اما حرکات اول که جوهر بسیط را است اصل همه باشد اما فساد بدل کردن صورت بود بوجهی که با بوجهی نه مثلا چنانکه گفتیم که نمک از آب و خاکست چون صورت دیگر بدل شود که آن فساد خوانند رطوبت بمرکز هوا بازشود و هوا فاصله از نمکست و اجزای خاک بماند بلا ماخوذ برای العین دیدیم که حرارت

جسم هوا شود پس این فاصله از کون باشد از آنکه اجزای خاک که در نمک بود بمعونت آن رطوبت که باوی مستحکم شده بود هوای لطیف شفاف شد و همچنین دیگر جسمها را قیاس برین می کنند و اگر فساد بود صورت را بود و الا جوهر بسیط و هیولی را هیچ فساد نباشد و این مایه کفایتست در سماع کون و فساد والله اعلم بالمراد

خلاصهٔ رساله چهارم از طبیعیات در آثار علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه سبب کون آتش حرکت فلکست و آن آتشی است که زیر فلک قمرست که او را اثیر خوانند و اجزای فلک قمر نزدیکترست آتش صرف بود و چون فراتر می آید حرارت وی کمتر می شود هم برین تدریج تا حد ربعی از هوا اثیر باشد و بعضی گرمتر از بعضی پس چون از ربعی در گذرد سرما برو غلبه کند تا بغایت سرد شود و همچنین تا زمهریر آید و علت آنکه هوا که بر زمین متصلست خوش است آنست که از زمین بواسطه شعاعات آفتاب و کواکب بخارات متصاعد می شود و آنرا معتدل می گرداند و اگر عکس شعاع آفتاب و کواکب دیگر نبودی غایت سرما و زمهریر در آن هوا بودی که بر زمین محیط است اما عکس شعاع شمس و کواکب مر هوا را بر اعتدال می دارد و عکس چون بسیار شود قوی او برود پس آن هوا که در میان است بغایت سرد بود و آنرا زمهریر

خوانند و آن هوا که بر زمین محیط است آنرا نسیم خوانند و هر اثری که در هوا پدید آید از صاعقه و ذوات الاذناب و غیر آن از بخار گرم و خشک باشد و باران و برف و تگرگ از آنجا گرم و تر باشد و باران و برف و ذوات الاذناب جمله در کرهٔ زمهریر باشد و هر بخاری که از زمین خیزد تا بکرهٔ نسیم بر گذرد و باشد که در کرهٔ زمهریر بماند و باشد که بکرهٔ اثیر رسد و هرگاه که شعاع آفتاب بسمت الراس موضعی رسد اگر صحرا و خشکی باشد بخاری گرم و خشک برخیزد و اگر بر دریا و رود و موضعهای که آب بود گذرد آب استحالت پذیرد و هوا گرم شود و برخیزد و آن هوا که بالای وی بود به هیچ جهت حرکت کند بالا و راست و چپ و پس و پیش پس حرکتی که در هوا پدید آید آنرا باد گویند و باد چیزی دیگر نیست الا هوای متحرک و همچنین چون بخار بر خیزد و بالا گیرد بخارات آفتاب با کرهٔ زمهریر رسد پس سرمای زمهریر او را منع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود و متحیل می آید و بخار چون بکرهٔ زمهریر او را منع کند آفتاب منقطع شود و زمهریر آنرا منع کند و بخارها باز گردد اگر نسیم هوا با اعتدال بود باران شود و اگر سرد بود برف شود و اگر باران اندرون هوا باد سرد اندر تگرگ شود و اگر کوههای بلند نباشد و این بخارها اگر زیر باشد آنجا نبارد و بجای دیگر و ولایتی دیگر شود که کوه بلند باشد و بیرون نتواند شدن و اگر سبب سرد بودن بخار بعد از نارد دگر با نزدیک فرو شدن آفتاب خاسته باشد سرمای

بگذارد کی بخار از بقلع کیرد و بیم انجام شود و بر کیاه و زمین نشیند و صورت
بستن این اسان باشد از مثال قوس قزح و انبس و کرمابه و اج بدین ماند ولما سبب
رعد و برق هر دو یکی است و لیکن شعاع برق بما زودتر می رسد و رعد دیرتر انست
کی قوت و حاست در حال برسد و رعد بموج زدن هوا تا اواز رسیدن
دیرتر رسد و سبب انست کی بخار گرم و تر و گرم و خشک چون بکره زمهریر رسند
باز کردند و در یکدیگر او بزد و بخاری که گرم و تر است سرد شود از زمهریر و ثقل
شود و دستحیل فرود اید کرد ان بخار گرم و خشک در اید پس هر جا از بیرامن بخار
او از بر خیزد چنانک اهن گرم کی با ب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان
وی افتد و پاره پاره از انجاها بیرون می اید چون اهن تافته کی از کوره بدر کشند
چون سرما بروی افتد شعاع از وی بجهد و چون تری بخار بکرمی دیگری رسد
اواز می دهد و هر انکه کی از بن بخار گرم بگذرد در میان این بخار تر مستحیل شود
و باد می کردد و در میان ابر کردد و طلب کند کی بیرون اید و بخار تر ثقل
خویش بوی می دهد و می سوزد از جای بجای ماند باد در بوق یا قراقوی کی در
شکم باشد و بجهت چهارگانه اواز دهد و رعد برخیزد و بسیار
بود کی ابر را یک دفعه بشکافد و بیرون اید و ان صاعقه خوانند
و ان بمانند خیلی بود بر باد کی سنکی عظیم بروی زنند تا بشکافد و اواز
عظیم دهد و همچنین ابری غلیظ و پر باد از زیر و بالای او حرکت کند

ان بر پارها بر یکدیگر می سازد چنانک سبا اواز می دهد و از سودن ایشان
بر یکدیگر برق می اید چنانک می بیند کی چون برگی چند بر هم می سایند از وی
اتش بیرون می اید و ان در میان عرب معروفست اما هاله کی گرد کره شمس و قمر
می باشد ان از هوای تری باشد و بخار برخاسته و ان وقتی بود کی سرما شود پس
شعاع ماه بران تری افتد و عکس او در هوا پدید اید اما قوس قزح از رطوبتی
بود کی در گرما نسیم استاده بود پس بوقت فرو شدن افتاب یا برامدن افتاب
عکس وی پدید اید و هرچ بزمین نزدیکتر باشد یا سیاه بود یا برنگ نقش باشد و از ان
بود کی بخار زمین غلیظ بود و از ان بخار هرچ بالاتر باشد سرخ نماید از انک
شعاع انجا بیشتر باشد اما شهب و ذوات الاذناب از دودی بود لطیف
و خشک که از کوهها و صحراها بر خیزد و تا اثیر برود و انجا افروخته شود و از انک
حرکت فلک باشد برود پس چون انکو در افروختن بر اثیر هوا ساکن باشد مدتی قریب
یا بعید بماند پس اگر از اثر فرود اید یا میان زمهریر از هر جایی که حرکت زمهریر
می بود و بیشتر ذوات الاذناب در کره اثیر بدید اید و ان بخاری بود و دودی لطیف
بود چنانک از لطافت از ان سوی زمهریر بماند و با سیر فلک کردد افروخته
شده تا انگاه کی فرو میرد بهمین است اصول اثار علوی والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله بنجم از طبعیات در معادن

بسم الله الرحمن الرحيم

بماند کی کاینات و فاسدات اج زیر فلک قمرند بنج نوع اند یکی استحالت
ارکانست از اتشی بهوایی و از هوایی بابی و از ابی بزمینی و همچنین بعکس این
از ارضی بابی و ازمابی بهوایی و از هوایی باتشی دوم انست کی در هوا پدید
اید کی در اثار علوی باز گفتیم سوم انست کی در بحار و جبال متکون شود
چون معادن چهارم نباتها و درختها و هر جسمی که غذا کند بنجم حیوانست
و هرچ در زیر فلک قمر ست در وقت کون او را چهار علت بود اول علت فاعلی
کویند دوم علت هیولانی سوم علت صوری چهارم علت تمامی اما
علت فاعلی جواهر معدنی را طبیعت است و ان حرکت اولیست از جوهر بسیط
کی باندست در جمله اجسام عالم و علت هیولانی معادن انست کی از زیبق
بود و کبریت و علت صوری معادن دور فلک است و حرکات کواکب
کی قوت با ارکان چهارگانه می دهند و علت تمامی منفعت ایشان چیزیست و اختلاف
طبایع ایشان و رنگ و بوی و شکل اختلاف زمینها و ابهاست و تدبیر هوای
ان موضع از انک این زمین چنین یا هست در ظاهر و باطن از غارها و کوهها
و صحراها چنانست یا پوست پیاز در هر میانی از طبقهٔ کی لونی است و طبع
بعضی سخت و بعضی سست و هر جایی بقعه‌ای را لونی باشد و از ان چیزی
خیزد کی در خورد طبع و هوا و اب ان باشد و جواهر معادن سه نوع است
بعضی از ان در قعر دریا پدید اید چون مروارید و مرجان و مرجان

سانی است و مروارید خوانی و هست که در میان کوه و سنگ پدید اید و تمام
بشود الا بسالهای بسیار چون زر و سیم و مس و اهن و رصاص و سرب
و هست کی تمام بشود الا بدورها چون یاقوت و زبرجد و عقیق و در میں
زمین صورت کی هست بعضی از ان خرابیست و بعضی اب دارد و
بعضی از ان غارهاست و چون دورها بر زمین بگذرد جای خشک اب گیرد
و جای اب خشک شود و کوه در اب پدید اید و الا اگر هزاران هزار سال
زمین خشک بودی و اب نبودی هرگز کوه پدید نیامدی و علت کوه
اب دریاست چنانک دورها بسیار بر زمین بگذرد و دریا صحرا شود و صحرا
دریا گردد پس چون آب در ان صحرا قرار گیرد بضرورت بر وقتی چنانک عادت
دریا بود بجوشش اید و علت از جوشش جایی دیگر بگویم پس هرچ ریگ و خاک
و سنگ شد از میان بدو جانب می افتد و ان موضع کی جوشش کرد بیوسته هر سال
هم بدان وقت هم از انجا اب بر جوشد و هرچ از ریگ و سنگ درهش اید
بران بر نهد کی سال ماضی نهاده باشد و هر سال از بیرون وقت سیلاب
باشد از وادیها و صحراها و رود بزرگ سیلها بدریا امدن گیرد و سنگهای بزرگ
از هزار من تا صد من می گرداند و بدریا می ارد و ان سنگها در قعر دریا قرار گیرد
و هم بر بن قاعده می رود تا کوه جزیره می شود پس چون اب سر جایی دیگر کند بعد
از دورهای بسیار بر فن اب در ان موضعها پهلوها ان و کوهها نرم گردد

تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد قوت باد آنجا فعل بیشتر
تواند کردن که هم روز جوشش آب بود پس اندر زمین تا کوهها همه بشکافد
تا کمرها و رودها و درها و کریزگاهها بدید آید پس هر جایی که زمین نرم
باشد از آن شهرها شود و چشمهای خوش از آنجا بدید آید و از آن
شهرها نی و کیاه بردی و آنچ بذین ماند بروید و مرغان و ددان آنجا جمع شوند
تا مدتها دراز برآید پس مردم قصد آنجا کنند و از مرغان و ددو دام بستانند
و عمارت کنند پس چون دورها بران بگذرد از آنجا عمارت بجای دیگر آید و آنجا
آب کیرد و بر بین قیاس باشد احوال دورها عمارت زمین و از بی بردن نیست
قطعا و این همه احکام کلی نجومی روشن است پس گوییم جواهر معدنی
بسیار اند و از آن بسیار است کی با آتش گداخته شود و چون سردی بوی رسد
عقد پذیرد و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص و سرب است و دیگر چیزها مانند
چیزهای دیگر از کانها می خیزد چرا زین که ما دیدیم و لکن اندک باشد و در اقلیمها
دیگر باشد و هست کی آتش بران کار نکند از سختی و از آنچ درو دهنی نبود
چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند این و هست کی بعضی سست باشد و لکن
بگدازد و چار شود چون نمکها و بعضی مانند چون زاجها و هست کی سخت باشد و
آتش بران کار نکند چون طلق و رسوب که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنیخ
که برافروزد از علت دهنیت و هست کی باشد چون سپید و باشد

کی حیوانی بود چون مروارید و باشد که از چشمه روان آید چون عنبر
و نفط و شید کی عنبر طل است کی بر کنار آب دریا می نشیند و همچنین
لاذن و مومیایی و اما اصل جواهر گدازنده از بخارهاست کی
در باطن زمین در میان سنگها و کوهها و غارها بحبس شود و حرارت آفتاب
آنرا طبخ می کند و بخار می شود و چون منفذ نیابد با رجای خویش می نشیند
از آنک زمستان حرارت در اندرون زمین شود از غلبت سرما و همچنین
احوال شب و روز کی بروز هوا از عکس آفتاب گرم شود پس شب آید
سردی کره زمهریر غلبت کند بر آن حرارت کی بر روی زمین باشد
پس حرارتی که فرو غارها و میان هر کوه و سنگ ایستاده بود چون حرارت
ببیند بر خیزد بغلبت حرارت و چون راه نیابد و بعد از حرارت سردی
در آید بازجای بنشیند و هر باری که بازجای بنشیند از اجزای ارضی ثقلی در
آید هم برین و حال مدتها متصعد می شود و بازجای می نشیند تا زیبق شود
پس اگر طبع از دهنیت با خود دارد چنانک می بینی که از آن نفط و قیر می
خیزد این آب هر بار کی بازجای شود طبع از دهنیت در وی اوبرد همچنین
تا مدتی کبریت و زرنیخ شود و کبریت یا زرد بود یا سرخ و رنگ
و طبع ایشان بر حسب رنگ و طبع تربت باشد و هر آنگاه کی کبریت و زرنیخ
در بقعه دیگر باشد و زیبق در بقعه دیگر از کبریت و زیبق بر حال خود بماند

واز ایشان هیچ جوهر نیاید پس اگر هر دو در یک بقعه باشد در وقت
مصعد ناگشته شوند و باز جای نشسد در یکدیگر آویزند چند بار و حرارت
معدن ایشانرا طبخ می کند بتدریج تا جوهری شوند از جواهر پس اگر اجزای
کبریت صافی بود و اجزا زیبقی از کدورت دور باشد و طبخ معدن
بر اعتدال بود و سرما بدان معدن راه نیابد مدتی زیبق و کبریت زر شوند
و اگر زیبق و کبریت پاک بوند و نسبت درست بود اما در میانه طبخ سرما
راه یابد سیم اند و اگر زیبق و کبریت در نسبت بر وفق طبیعت باشد
اما حرارت معدن با فراط بود زر بسوزد و مس شود و اگر زیبق را غلبت
باشد و کبریت را اجزای ارضی درست باشد و سرما بر مکان غلبت دارد
از آن قلعی آید و اگر زیبق غالب بود و کبریت صفا تمام دارد و اما اندک باشد
و برت سنگ سست و رنگ بود و سرما غلبت دارد از آن سرب آید و اگر
اجزای زیبق ثقیل بود و کبریت پاک بود و در معدن گاهی برودت
و گاهی حرارت غلبت دارد از آن آهن آید و اگر کبریت غلبت دارد بر زیبق
و حرارت بافراط بود از آن سرب آید و باشد که مس تنشیا آید و همچنین
قیاس جمله معادن می کند بر زیبق و کبریت و در سوء طبخ و حرارت
و برودت اما جوهر یاقوت و بلور و عقیق و آنچ بدین ماند از
ابها و باران بود و بخاری لطیف که در میان کوهها بنشیند و در غارها

سر کشوده و آن بقعها که هیچ خاک و غبار در آن بقعها ننشیند از
بلندی کوهها و این آبها بحرارت آفتاب بر می خیزد و چون
بسر کوه رسد زمهریر باشد از آنک کوه چون سخت بلند بود در زمهریر
سخت مداخل شود خاصه در شمال پس این آب باز جای خویش آید و ثقیل
می شود تا بفعل چنان شود که بحرارت آفتاب مصعد نشود پس طبخ بدید
و بروزگار جوهر گردد و رنگ وی از آن کوکب باشد که بسمت
راس آن بقعه بگذرد یا از اقلیم وی را بود چنانک بلور و الماس ماه و مشتری
و عقیق زهره را بمشارکت آفتاب و یاقوت آفتاب و مریخ را و قمر
در همه مشارک بود و در جوهر هر نوع خاص بود اما آنکه مروارید بداند که
در دریا صدفها از یکدیگر می زایند و بعضی می گویند که از رطوبت آنچ
می خورد که در قعر دریا جمع شده باشد پس چون این صدف بزرگ شود
و اندرون او آماس کند در میان او حیوانی پدید آید چون گوشت پاره
سپید مانند گوشت ماهی و در دهنش صافی لطیف باشد و این صدف
از جای جنبان شود و حرکت می کند ولکن هیچ گونه‌های دهن خویش
کشوده نکند از آنک آب دریا شور بود و آن حیوان که اندرو
باشد هلاک پس چون حرکت تمام یافته شد بوقتی معلوم از قعر دریا
بر روی آب می آید و دهن باز کند تا از آن بخاری که از دریا برخاسته

بوذ در روی تشبیذ همچون ژاله کی بر کیاه نشیند چندانک از حیوان
ازان ژاله پر شوذ پس صدف را دهن بر یکدیگر آیذ و باز بقعر آب شوذ
و میان گل پر فرو شوذ و حرارت طبع از حیوان انرا طبخ کند تا در
مدتی چون زستی شوذ پس از حیوان نقل او برتابذ از خویشتن بیرون
کنذ همچنانک وقت زادن مردم باشد پس این صدف بر روی آب آیذ
باشد کی یکباره بماند و باشد کی بصد پاره شوذ همچنانک زیبق که در
جای ریزند گاه باشد کی یکباره شوذ و گاه باشد کی بصد پاره شوذ
پس بمدتها سخت شوذ و دُر گردذ و از جمله جواهر زر و یاقوت و مروارید
عزیزترست و نحاس نزدیک است بزر و قلعی بسیم و ما از بزرگی
شنیذیم کی قلعی از زرنیخ و زیبق است نه از کبریت و این نزدیک است
و حکما متفق اند کی بهتر از قلعی است و از جمله معدنیها مرتشا و دهنج
و لاجورد و شادنه و پیروزه و بجاذه و عنبر و مغناطیس و اینچ بدین
ماند بسیارست و اصحاب کیمیا انرا بکار دارند و این قدر اصل در شناختن
معدن و نبات و جواهر و غیران والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله مشتمل بر طبعیات در ماهیت طبیعت

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک طبیعت بقولی از متقدمان قوتی است از نفس کل در همه اجسام
سماوی و ارضی از محیط فلک المحیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند
طبیعت مبدا حرکت اولست کی بحسب بذاید از قصد اول که فعل
واجب الوجودست و از خیر محض است کی به از هیچ شیء نیست زیرا فعل
واجب الوجود عقل است و نفس نه فعل واجب الوجودست بل فعل فعل
واجب الوجودست و همچنین هیولی فعل فعل اوست و برین قیاس تا بمرکز زمین
و این هر دو ذکر در حق طبیعت بیکدیگر نزدیکست و تفاوتی نکند و از
که بزرگان گویند العقل والنفس والطبیعة والجوهر له واحد پس بباید دانستن
که جملهٔ عالم یازده کره است گرد و افتاب در میان این کرها ست پنج از جانبی
و پنج از جانبی دیگر از جانب اول که فوق است فلک مریخ و مشتری و زحل
و کواکب ثابته و فلک محیط است و از جانبی دیگر کی تحت خواهد فلک زهره
و عطارد و قمر و کره هوا و زمین است و این جمله کی یاد کردیم یک تن است
و نفس کل جان این تن است و عقل جان این جانست و این جمله حیوانی
ناطق عاقل ممیز و فعل باختیار کند و این زمین در میان این حیوان
چون نقطی است گرد کوچک در میان امعای این حیوان و حیوان
در زمین چون حیوانی بوذ در میان ثفل و محلی ندارد و هر اینچ درین زمین است
در حسب از حیوان بزرگ و از حیوان را مرکز نیست حیات او و ذاتی
است و اینچ بر زمین است حیات او عرضی است چون خلطی کی در میان

علیت بن العلی عالی وصیم جبار معانم والقا دلی الذی جعله بی الحسن عیسی نور حسن خلق مصطفی بی همان

جیوان را باید واین هفت کوکب در وی هفت اعضا اند چون دل وجگر ودماغ
ومعده وطحال وشش وگرده ومریخ درین زمین است به صورت از وی می
پذیرد وهر چه بخواهد بودن از اول در فلک پدید اید پس در عناصر
پس در جیوان پس در نبات پس در معادن ومرحه لطیف تر است اثر زودتر
وبهتر پذیرد وهر کوکب را در زمین بقعه ی هست که از بقعه نصیب او باشد
چنانک زحل را وادیها وصحراها سخت وکوهها وراهها شارع وجویها ورودها
بزرگ وکوچک واین نصیب جدی ددلوست ومشتری قوس وحوت را
مسجدها وهیکلها وکلیسا ومدارس ومواضع قران وجای قضاه واشراف وطبح بدن
مانند از عیدگاهها ومنابر وصوامع ومکتب قران ومریخ وحمل وعقرب را اس کدها
وجای که آتش کند وجیوان را کشد وجای لشکر وجای دزدان ودوس
ومانند این وزهره ومیزان وثور را بستانها وجای تماشا ومجلس نشاط وشراب
وخوشی ولذت ومعاشرت وحد باکی وعطارد وجوزا وسنبله را بازارها
وپیشه کاران وجای مناظره در علوم ودیوان وکتابت علم وهر از وقت
ایشان در شرف ونیکو حال باشد این جمله نیکو وبمراد باشد ودلیل آنک
گفتم که این عالم یک جیوان است انست که ما در خویشتن نگاه کنیم که مارا این است
وجای دقونهای در تن چون قوت سمع وبصر وشم وذوق ولمس ومتخیله ومتفکره
وحافظه ومتوهمه وحس مشترک ودل وجگر وشش ومعده وطحال وزهره

ودماغ وهفت اندام سر وپای ودست وپشت وشکم والت مردی
مردان را والت مادگی زنان را وهفت قوت دیگر بدین است چون
جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه وغاذیه ونامیه ومولده وجان سلطان است
وجمله تن در حکم او وهمچنین حال فلکها چون بحص کنیم اور این جمله هست
وتمامتر حیوان وی بیست وادمی نموداریست واگر کسی درین رسالت نیک
اندیشه کند اورا هیچ شکی واشکالی در طریق حکمت وشریعت نماند الا
که حل شود وما درین میانه همه باز گوییم بدانک از کره افتاب قوی روحانی
بجمله عالم پیوسته است تا فلاک وکواکب وارکان واجسام کلی وجزوی وصلاح
عالم بدانست وتمامی وجود بدوست چنانک دل دانست که حرارت غریزی در همه تن
پیوسته است وافتاب دل این جیوان بزرگ است وحیات این جیوان از وی است
وحکما این قوت افتاب را که بعالم پیوسته است روحانیات افتاب گویند و بسریعت
انرا ملکی بزرگ خوانند که ورا لشکرها وحاشیها باشد واسرافیل یک دوست
از قوتهای افتاب وهمچنین از جرم زحل قوی روحانی به همه عالم پیوسته است ار
محیط تا مرکز وهیولی همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد واین را قوت
ماسکه این جیوان خوانند وهمچنانک از طحال قوت سودا بجمله تن پیوسته است
وقوت ماسکه بدانست این کوکب طحال این جیوان بزرگ است واین قوت
که از وی بعالم پیوسته است حکما انرا روحانیات زحل خوانند وشریعت انرا

ملکی خواند لشکری بسیار و اعوان فراوان و ملک الموت یک قوتست
ازین قوتها و همچنین از جرم مریخ قوتی روحانی بعالم پیوسته است
بکلی و جزوی و طلب غالبان کردن و بزرگواری جستن همه از وست
بجانک از زهره صفرا بجمله تن پیوسته است خلطها همه تن می رسد
و حکما این قوت را روحانیات مریخ خوانند و شریعت انرا ملکی خواند خداوند
لشکرها بسیار و اعوان بی عدد و جبرئیل یک قوتست از قوتهای او و این
کوکب زهره این ملکست یعنی از ان این حیوان بزرگ و همچنین از
کره مشتری قوای روحانی بجمله عالم پیوسته است بکلی و جزوی و اعتدال
طبعها بدوست و سبب خیرا نست و جسم مردم بدان پرورش می یابد
و این او لبجگر این حیوانست و حکما این قوت را روحانیات مشتری خوانند
و شریعت انرا ملکی خواند کی لشکر بسیار دارد و رضوان خازن بهشت یک قوت
ازین قوتها و همچنین از کره زهره قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته است
و زینت عالم و جمال و رونق موجودات ازین قوتست همچنانک از معده بجگر غذا
و همه تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط همه از وست و این قوت را
حکما روحانیات زهره خوانند و شریعت انرا ملکی خواند خداوند لشکرها
بسیار و حور العین ازین قوتست و این معده این حیوان بزرگست و همچنین
از عطارد قوتی کلی باجسام عالم پیوسته است و معرفت و تمییز و خاطر و

الهام و وحی و علمهای غریب از وییست و همچنین از دماغ قوت وهمی و فکر
و فراست و دلایل عقل می اید و حکما این قوت را روحانیات عطارد
کویند و شریعت انرا ملکی خواند لشکرها و ولدان و غلمان ازین قوت باشد
و کراما الکاتبین هم ازین قوت باشد و این کوکب بمنزلت دماغ است
این حیوان بزرگ را و همچنین از قمر قوتی بجمله عالم پیوسته است بکلی و جزوی
و ان قوتی باشد متوسط میان هر دو عالم همچنانک از شش بهمه تن پیوسته است
که نفس زدن و حرارت غریزی بکار دارد و این قوت را روحانیات قمر
خوانند و شریعت انرا ملکی خواند کی برکات و نعمت و توانگری مردم از وست
و میکاییل ازین قوتهاست و کویند علمهای مردم این را انکه بر اسمان بزند و از
ستارکان یابند از هر یکی قوتی بعالم پیوسته است و بدان فعلها می کند چون
در حقیقت انچ ما یاد کردیم نگاه کنند بدانند کی در عالم جور و ظلم نیست
و زحل و مریخ نحس نیستند و مرگ بدان زیست و قتل ظلم نیست و حسابها
از جمله از جوشش کند چنانک تعصب و سل از جوز دور کند و در بشره مردم
نگاه کنند و کویند اگر زهره نبودی معده بیاری کدام خلط هضم طعام کردی
از انک اگر از زهره صفرا در معده بخته نشود طعام در معده در جوشش نیاید و خام
بماند تا از ان خلطهای فاسد اید و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل سودا
طحال نبودی کی طحال سودای خشک از جگر بجوشش کشند و الا جگر را غلبه

سودا خشک کردی و جان نماندی و همچنین اگر زحل بودی بعد از بیرون
مرکز بودی و از وبال عظیم بودی و هر یکی ازین کواکب اگر بودی نشاء بستی
و ناقص بودی چنانک در کتب نجومی یاد کرده‌اند و هر که درین رساله بشرط درست
نگاه کند و علم بسیط فرش افلاک و کواکب بداند هیچ اشکالی فرو نماند
و بعلمای بسیار حاجتمند نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد اینجا این قدر
کفایتست والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خلاصه رساله هفتم از طبیعیات در اجناس نبات

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق تعالی بعنایت خویش تحت فلک قمر چهار عنصر پدید کرد و ماده این سه نوع
کی حیوان و نبات و معادنست ازین چهار عنصر است و مدبر آن طبیعت است که مبدأ
حرکت اولست و فاعلی که این قوت تدبیر بر نوا بر بدین چهار عنصر می‌رساند افلاک
و کواکب اند طبیعت چون نجار و افلاک چون دست و تیشه و اره و عناصر چون چوب و آهن
که از آن سریر و در و تخت کنند و حیوان و نبات و معادن چون تخت و سریر و هر چه از آن باشد
در عالم باشد از جنس خود پدید آید و همچنین حیوانات و با اصل خود ماننده بود
چون حیوان از نطفه و مرغ از خایه و حبوب از دانه و فی الجمله هیچ نباتی از تخمی دیگر
نباید همچنانک از نطفه آدمی خر آدمی نباید و از ان ... نخیزد و از چوب سرو آهن و کرباس
بر نیاید و همچنین از زر یاقوت نباید و از یاقوت زر نرساند و از معادن

نبات نباید و همچنانک در معادن کمتر معدنی نخ است و شریفتر معدنی
یاقوتست در حیوان کمتر حیوانی کرمست و حشرات و بهتر حیوانی مردمست
در نبات کمتر نباتی خود رویست و بهتر نباتی خرماست از آنک اگرچه بصورت
نباتست بمعنی حیوانست کی اگر او را سر ببرند بمیرد و اگر مغز جای
دل او فرو برند بمیرد و اگر اره بر سر او نهند آنگاه کی او بار نیارد و او را تهدید کنند
کی اگر امسال اینبار بار نیاری ترا ببریم بار آورد و همچنانک حیوان را لقاح کنند
از و بعضی در دهان وی نهند حامل شود و نبات اگرچه حیوانست بمعنی
بصورت اما دون نفس است و در وی بسبب او اگرچه تخم است اما سبب
بزرگترین وی آنست کی اگر تخم و زمین و آفتاب که هر سه علت نبات اند باشد
و علت دیگر ملکوتات از حیوانات و معادن اگر آب نبود نه نبات بود و نه
و نه حیوان از آنک ما می‌بینیم کی از زمین شوره چون آب هست گیاه می‌روید
ما بدانستیم کی آن و حیوان در زیر زمین می‌باشد بی شعاع آفتاب و بی ... جای
حیوان و نبات نتواند بودن البته و هیچ بزرگی بر نفس نباتی منکر نیست و بر وی
نبات همچو از پرورش حیوانست و مثالهای کی ما در حق حیوان گفته‌ایم در حق نبات
متساوی است از آنک جگر را هفت قوت هست جز جاذبه و ماسکه
و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و نامیه چنانک جاذبه آب بخود کشد و ماسکه
آنرا نگاه دارد و هاضمه آنرا طبخ کند و دافعه بشاخها دهد و غاذیه از آن

کیموس سازد یعنی مایه آنچ خواهد و موله از شاخها بیرون افکند و نامیه
او را پرورش دهد و اسم نبات بر همه رستنیها افتد چنانک منطقیان گویند
که جنس است و در این رساله نام نباتها و درختان چون سیب و به و خیار
و خربزه و صورتها مختلف نباتی یاد کرده است و در آن علمی بوذ که منطقیان را
کار آید یا در برهان کار آید و ما گوییم آخر مرتبهٔ نباتی با اول مرتبهٔ
حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه حیوانی با اول مرتبه انسانی پیوسته است
و آخر مرتبهٔ انسانی با اول مرتبه ملکی پیوسته و بعد از حیوان شریفتر چیزی
نبات است چنانک بعد از ملک شریفتر چیزی انسانست و این مقدار کتاب نبات
و بعد از این رساله الحیوان آورده بوذ و در وی هیچ علمی بوذ کی آن در برهان
باز شاید کرد باز گذاشتیم والله الموفق

خلاصهٔ رساله هشتم از طبیعیات در ترکیب جسد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک از حیوان آنچ بدرجه ملکی نزدیکست انسانست و او از سی و جانی
مرکبست و عاقل و ممیزست و رای کلی استنباط کند و صناعتها از خویشتن
نهد و دعوی شناخت چیزها کند و از این سخن ما را مقصود آنست کی تا
پسندیده باشد کی عاقل دعوی شناخت ملکوت و دعوی شناخت شرایع
و داد یاد کند و او خویشتن را نشناسد و این کس کی برین صفت باشد

مثال او چنان بوذ کی کسی دعوی کند کی من خلق را طعام می دهم و او خود
گرسنه باشد یا کسی که دیگری را گوید کی جامه می کنم و او عریان باشد
و یا کسی کی درمان بیماری کند و خود بیمار باشد و چاره خویشتن نداند و این
عقلا را سخت ناپسندیده بوذ پس باید کی مردم ابتدا دانش خویشتن کند
آنگه بچیزی دیگر با آنک جمله حکما او اول متفق اند کی هر کی تن و جان خویشتن را
شناخت هر دو جهان را شناخت پس بدانک نام انسان برین جمله آمد است
کی از تن و جان خوانند و تن چون خانه ایست و جان چون کدخدای آن خانه
و در مثال محسوسات تن چون پوستی باشد و جان چون مغز یا تن چون
مغز بوذ و جان چون روغن و اگر بهتر بنگرد تن چون روغن باشد و جان چون
موی کی بروغن متصل است کی تن پیوسته است و بوجهی دیگر تن چون مرکبست
و جان چون راکبی و چون هر دو بهم یاد کند سه راز خواهد و شناختن از سه وجه
بوذ اول نظر کردن در حال تن و آنچ بوی پیوسته است دوم نظر کردن در حال
جان و صفتهای خاص او بی آنک بچیزی دیگر نظر کند سوم نظر
کردن در حال هر دو و آنچ از مجموع هر دو پیدا می آید اما نظر کردن در حال
تن آن بوذ کی بداند و بشناسد هر آلتی کی تن راست از پوست و گوشت و پی
سپید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند باشد و هر یک بچه کار
ابتدا از بیرون و اندرون چه کار کند و این در علم تشریح باز گفته آمد

و اگر رای زدی خطا بوذی و این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود
و ما در اثبات عنایت دلیلها بگوییم بعد از این و گویند چشم مرکبست از
هفت طبقه و سه رطوبت اول سپیده و آنرا ملتحمه گویند دوم
قرنیه گویند سیوم طبقهٔ عنبی چهارم طبقهٔ عنکبوتی پنجم طبقهٔ
شبکی ششم طبقهٔ مشیمی هفتم طبقه صلبه اما رطوبت اول بیضی
که در میان طبقهٔ عنکبوتی و عنبی است دوم جلیدی که آن حدقه است
سیوم زجاجی که در میان عنکبوتی و شبکی است و در جمله این از بهر
آنست تا اگر ناگاه بمردم چیزی باز خورد که از آن خبر ندارد مانند
آتش و آب و دد زیان کار و خصم بمجلس یا خبره کشنده از آن آگاهی
یابد و انتفاع مردم بچشم بسیارست و در کتب طبی یاد کرده است و این
بزرگتر عنایتست از واجب الوجود و همچنین در گوش نگرد کی اگر گوش
نبوذی صوتها هم نوع و هم جنس نتوانستی شنیدن و اگر چه جمند
شدی بعلمی نتوانستی آموختن و نتوانستی آموزانیدن و تمییز میان
زشت و نیکو و خوش و ناخوش نتوانستی کردن و اگر بجای چشم گوش
بوذی جای که چشم کار کند شبی تاریک کی پیش اندازی گوش بجای
چشم باستد و جای که صاعقه اند و از زحمت گوش کار خود سوانند
کردن چشم آنرا دریابد یا اشره یا باشارت و همچنین حال زبان

که ترجمان عقل است از آنچ در عقل بتمامی ترجمت کند بعضی را ترجمت
کند و اگر وی نبوذی مردم ناشناس بوذی و جوهر نفس و عقل از قوت
بفعل نیامذی و آنچ مضمون دل زید بوذی هرگز معلوم عمرو نشذی
پس چشم چون دیدبانست و گوش چون پاسبان و زبان چون ترجمان
پس اندرون خود را آگاه کند که از فرق سر تا قدم دویست و چهل و پاره
استخوانست کی هر یک کاری را شاید در سر پنجاه و نه استخوان و بیست و چهار
مهره و شش استخوان سرین و هفت استخوان سینه و چهارده استخوان پهلو
و چهار استخوان کتف و همچنین گردن و شصت در هر دو دست و دو در
ران و شصت در هر دو پای و پانصد و نوزده پی زرد و سپید هر یکی در
موضعی که این رساله شرح آن دراز شوذ و همچنین رگها و شریانها کی این
جمله چون خیمهٔ بوذ و استخوان چون ستون خیمه و چوبها و رباط و اعضا
رئیسه چون آلات و اوانی که بکار آید و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه
و قوتها طبیعی چون خادمان مثلا چنانک اعضا رئیسه کی اندر وی در مردمست
چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال و زهره و گرده و امعا
و در مردم سه قوتست که هیچ طایفه بروی منکر نیست یکی طبیعی خوانند
و آن در جگرست و دوم حیوانی خوانند و آن در دل است سیوم
نفسانی خوانند و آن در دماغ است اما قوت طبیعی هفت است

ولکن قدری ما سد مدخلی باز گوئیم بداند کی مردم چنین کی هست نفس

خویش عالم بیست و علما گویند کی انسان عالم صغیر بوذ و مقصود علما ازین

لفظ انست کی هرج در افلاک و کواکب و طبایع و موجودات از معادن

و نبات و حیوان موجود است در انسان همان موجود هست بل کی نمامتر و نیکوتر

اول بداند کی مردم از عناصر خالی نیست کی از اتش و باذ و اب و خاکست کی این چ

چهار از گرمی و سردی و تری و خشکی است و گرمی و سردی و تری و خشکی از اصل

طبیعتست کی حرکت اولست کی یاذ کردیم پس بجای اتش در مردم صفراست و بجای

باذ خونست و بجای اب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین چهار گشت

و سردی و تری و گرمی و خشکی چهار قوتست درین چهار خلط کی از طبیعت عناصر اند

و اضافت کند این خلطها را بذین صفات با عناصر و نه جوهر ست در مردم چون

استخوان و مغز و رگ و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبقست در مردم

و سر و گردن و سینه و بالای سینه و زیر شکم و زهار و سرین و ران و ساق و پای

و پنج اصل است کی انرا عمد خوانند استخوانها و بندهاست و بازه خرانه است

در مردم دماغ و نخاع و شش و دل و جگر و سپرز و زهره و معده و امعا

و گردها و خایها و سه شارع است در مردم چون رگ کهاجهنده و ناجهنده

و مجرای آب و غایط و مجری طعام و شراب و دوازده سوراخ است

در مردم دو از چشم و دو از بینی و دو از گوش و دو مجری ثقل

و دهان و ناف و هفت شکارند در مردم جاذبه و ماسکه و هاضمه

و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده و باتفاق هرج در عالم علو و سفلست

در مردم هست طبقهاش چون افلاک و اعضاء رئیسه چون کواکب و چهار

طبع چون چهار خلط و آنج در زمین است از نبات و معادن جمله در مردم هست

چنانک یاذ کردیم و بر عاقل واجبست کی خویشتن را بتفصیل بداند نه بتخمین

چنانک گویذ سر و بر او را ازین شناخت سر بهمان نصیب بوذ کی طفلی

یک ساله را بل کی بشرح و تفصیل بداند چنانک گویذ تن مرکبست از پوست

و استخوان و گوشت و پی زرد و سپیذ و اعضاء رئیسه کی مخدومند و

اعضاء غیر رئیسه کی بعضی خادمند و بعضی نه خادم و نه مخدوم و سر را

تجویفها بسیارست و نخست جای دماغ است و آن باول بسه قسم منقسم

گردد کی در پیش سر و آن دو خانه است و یکی در سر و در میان این

تجویفها مغزیست کی آلت حس است و آلت حرکت و این مغز در میان دو

غلاف نهاذه است کی اطبا آنرا غشا خوانند و یکی بدماغ نزدیکترست

پوست گذو سر باز دوسیذه و عصبها همه ازان می زاید و این دماغ

کی در میان این گذوست سرد و ترست در اول افرینش سبب آن بذان

مزاج نهاذه اند کی اگر دماغ گرم و خشک بوذی بگداختی و اگر نیز

بگداختی چون گرم و خشک بوذی هرگز آدمی خداوند رای نبوذی

اول جاذبه کی چون مردم طعامی در دهان گیرذ و بخایذ چون فرو

خواهذ برد تا قوت جاذبه در گلو نباشد آن طعام از معده بگلو نتواند شد

و چون بخته شده باشد جگر انرا بقوت جاذبه بخویشتن کشد و در اعضا

اگر قوت جاذبه نبوذی هیچ عضو غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشد

و همچنین دیگر فعلها کی در قوت جاذبه است دوم قوت ماسکه است کی چون

طعام در معده شوذ اورا نگاه دارذ تا منفذ زیر معده فرو بسته شوذ

پیش از طبخ و همچنین منفذ مثانه و مقعد جمله بماسکه تواند منع بول

و زبل کردن و این قوت از همه تن بجگر پیوسته است و اعضا چون

از رگها جگر بذیشان رساند بقوت ماسکه تواند داشتن تا بقوت مولده فعل

تولد کند و اگر قوت ماسکه نبوذی مردم و صورت حیوان و نبات نبوذی

سیوم هاضمه است و این قوت از جگر بهمه تن پیوسته است خاصه

بمعده تا طبخ طعام می کند و این قوت هاضمه چون اتش است و معده

همچون دیگ و جگر چون طباخ تا چون طعام طبخ شد جگر هرچه خالص است

بقوت جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگه دارذ و هاضمه چون لوست کند

چهارم قوت مغیره است کی معده تغیر در طعام ارذ و چون جگر انج باید بستاند

پنجم قوت چون زبل را بجگوشت کند ششم قوت دافعه است کی از جگر بهمه

تن پیوستست کی معده بدین قوت دفع کند طعام را و دفع قوتها

طعام کند بجگر و مثانه و مقعد و جگر از خویشتن دفع کند و خون خالص کند برگها

ششم قوت مولد است از جگر بهمه تن پیوسته است و هر فوایدی کی درین بوذ

از جگر بدین قوت بوذ هفتم قوت غاذیه است از جگر بهمه تن پیوسته کی هرچ

درین آلت غذاست بدین قوتست اما قوای نفسانی سه است اول قوت

حساسه دوم قوت مدبره سیوم قوت محرکه اما قوت حساسه پنج قسم شوذ

و آن سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است و در هر یکی قوتها مختلف است و قوت

مدبره بسه قسم شوذ یکی وهمست و یکی فکر و یکی حفظ و در هر یکی قوتها مختلف

و این همه در دماغ است چنانک در کتب معرفت نفس شرح ان داذه ایم

اما قوت محرکه یک قوتست و در دلست و قوتها بسیار بحث این قوتست

و این قوتها را کی بر شمردیم ابتدای هست کی این جمله بحث این قوتست و آن

طبیعتست و شاید تا او را نفس خوانند و شاید تا عقل خوانند همای

پس فعلها از و پدید اید و چون عاقل انصاف بدهد بداند تا این عبارت

از واجب الوجود است و چرا بر عبارت واجب الوجود انکار کند کی خوذ

محسوس است کی چون مردم خفته باشد همه اعضا بیکار باشند و حس

مشترک دیدبانی می کند و پیش نفس روح حیوانی را حرکت می دهد

و دل شریانها را بر حرکت می دارد و جگر بوجهی طباخی می کند و

بوجهی ممیزی می کند و خون سیاه بطحال می رساند و خون برنگ

بس می دهد و قوت جانی بواسطهٔ رگها بهمه تن می دهد و هفت
قوت را بکاری می دارد بدل قوت اسباب می دهد و بجگر مشتری
و بشش قمر و بمعده و گرده زهره و بدماغ عطارد و بزهره مریخ
و تن عملی می کند و جان کدخدائی و این را اثرها بسیارست و ما
گفتیم در هیکل مدخلی بازگویم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم
عالم صغیرست استخوان چون کوهها و زمین گوشت و رگها
چون دریاها و رودها و دماغ و سینه چون فلکها و اعضا رئیسه چون
کواکب و قوتها نفسانی چون ملایکه و این قدر درین باب کفایست

خلاصهٔ رسالهٔ نهم از طبیعیات در حاس و محسوس

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه علم مردم بموجودات از سه طریق باشد اول از طریق حواس
پنج گانه که آن اول طریق است معلومات و مردم با اطفال و بعضی
از حیوانات درین طریق شریکند دوم طریق عقلست بمقدمات
اولیات و مردم درین طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک
نیستند ولکن عالم و غیر عالم درین شریک باشند سیوم طریق
برهانست و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از
معرفت علوم ریاضت و هندسه و منطق باشد و هر یک بجا

خویش گفتیم و محسوسات را بحس در توان یافت و معقولات ولی را بعقل
مجرد و برهان آلتی که عقل بیند و آن منطق است اما حواس الهها باشند
جسدانی و آن چشم و گوش و بینی و زبان و دست است مشارکت همه تن اما
قوت حاسه بقوت روحانی باشد و سازند که نفسانی کنند و این قوتها در
هر عضوی فعلی کنند اما محسوسات عرضها باشند قایم بجسم و جوهر مرکب
و سازند که جسم تنها کنند و سازند که جوهر مرکب کنند و بس این عرضها اثر
کنند در حواس خمسه از جهت لمس و کیفیت اما قوت باصره در آن هفت
طبقه و سه رطوبه است که یاد کردیم و قوت سامعه اندرون گوش است
در پوستی که آنجا گسترده است و قوت شم در عصبست مجوف که در اندرون
بینی است همچون دو سر پستان و تجویف او چون خانهٔ زنبور بود و گاه باشد
که چون استخوان کاو ما استر که هن سن باشد بشکنند در اندرون آن
استخوان تجویفها بینند که تجویف آلت شم ماند و قوت ذوق در عصبی
بود که بر روی زبان گسترده باشد و قوت لمس بر همه تن گسترده است
ولکن در دست قوت تیزتر کند و محسوسات جمله از نه نوع باشد
اول طریق لمس است و آن ده نوع است گرمی و سردی و خشکی
و تری و درشتی و نرمی و سختی و سستی و سبکی و گرانی
و جنس دوم طریق ذوقست که طعم بود و آن نه گونه بود شیرینی

تلخی و ترشی و شوری و چربی و تیزی و خوشی و عفوصت و قبوضت
و جنس سیوم طریق شم است و آن دو نوع بود خوش و ناخوش جنس
چهارم سمع است و آن دو نوع بود حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی
دو نوع است یکی طبعی و یکی آلتی و حیوانی دو نوع بود منطقی
و غیر منطقی و منطقی دو نوع باشد برهانی و غیر برهانی
جنس پنجم مبصراتست و آن ده نوع است نور و ظلمت و لون و جسم
و سطح و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت
و برودت را چنان بود که چون چیزی گرم بدو باز خورد حرارت
طبیعی در لمس زیادت شود و غلبت کند بر برودت که درین لمست تا
نفس از آن در یابد و چون چیزهای سرد بوی باز خورد برودت که طبیعی
حیوانی بود زیادت شود تا غلبت کند بر حرارت غریزی مردم تا قوت
متخیله از دماغ خبر یابد و اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت
مخالف جسم مردم بود هیچ اثری بحس نرسد لکن از دو وجه
خالی نباشد یا آن جسم از تن مردم درشت تر یا نرم تر پس حس
از آن خبر دهد و اگر در نرمی و درشتی با تن مردم متساوی
باشد یا هم نوع بود یا نه هم نوع چون گوزل و کنیزک و غیر
آن یا چون دوست و برادر و خویش و مانند آن اگر محیل

شهوت بود آنها شهوت حرکت کند و اگر نه محل شهوت بود حس
از آن خبر یابد لکن گرمی چیزهای یابد که در لمس آید که حرارت
و برودت و نرمی و درشتی با تن مردم یکی باشد مگر هم تن مردم
و همچنین اگر سخت باشد چون لمس مردم رسد مردم از لطافت از وی
دور شود و از طبعت جسمی باشد که جسم سخت فرو برد چون چوب
و آب و گل و خمیر و مانند این بر جمله لمس بقوت نفسانی
دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و هم برین قیاس قوتها دیگر می
داند اما خشکی و تری چون جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند
رطوبتی که در مسام بود از غلبهٔ آن جسم خشک او را پراکنده کند و حس
از آن خبر یابد و اگر تر باشد رطوبت آن مسام بملاقات آن
رطوبه زیادت شود و در حس پدید آید اما گرانی و سبکی چون
لمس مردم رسد بوی که در عصب و عضله مردم بود بداند و حس از آن
خبر دهد اما چگونگی ذوق چنانست که هر گاه که چیزی برطوبت زبان
رسد آن مزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و آن رطوبت
لمسامها زبان فرو شود و از آن نه گونه که تفصیل دادیم خبر دهد
از آنکه از اندرون عصبی زبان بر روی گوشت عضلهٔ پیوستست که از دماغ بوی
پیوسته است اما ادراک قوت شامه که اوی لطیف از اجسام حل می شود

و باهوا مزاج می پذیرد مزاجی روحانی لطیف پس هوا بلطافتی
که در وی باشد مانند بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر
ناخوش بود ناخوش گردد پس هر حیوانی که او را شش باشد و هوا
بنفس فرو کشد تا آلت حس که گفتیم چون دو سر پستان که آلت شم است
بر آن هوا که در بینی است بود مانند آن چیز شود پس حس ازان
خبر دهد پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حی ازان سبب خوش شود
و اگر ناخوش بود نفس را ازان کراهتی پدید آید و بدانک شام حیوان در
خوشی و ناخوشی بوها مختلف اند چون خنفسا که از گل بمیرد و در سرگین زنده شود
و چون کناس که از بوی عطر رنجور شود و ببوی نجاسه نیک گردد و درین
معنی اصناف بسیارست که جمله بسبب مزاج است و بسبب آن خلط
که درین غلبه دارد اما مدرک قوت سامعه دو نوع است حیوانی
و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع باشد طبعی و آلتی طبعی چون
آواز سنگ و آهن و چوب و رعد و باد و مرج بدین ماند و آلتی چون
آواز طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچ بدین ماند و حیوانی دو نوع بود
منطقی و غیر منطقی اما غیر منطقی آواز حیوان غیر ناطق
و منطقی آواز مردم است و این دو نوع بود یکی آنک بر چیزی دلالت
کند دیگر آنک بر هیچ دلالت نکند اما آنک بر چیزی دلالت کند چون حنین

و گریه و هر آوازی که از آنجا باشد بر حیزی دلالت و آنچ بر چیزی
دلالت کند آوازی بود که در لغت بکار باشد و این جمله کی گفتیم در چیز
بود بر یکدیگر باصوت دو جسم یا نکهه بر نادان صدمه در هوا موج پدید آید
و بقدر قوت آن هر دو جسم چندانک تواند آن موج برود پس اگر
اتفاق افتد که قوت سامعه بر گذر آن موج بود آن قوت که در ظاهر
سامعه مرکبست بسبب تموج هوا آنرا دریابد و متخیله را خبر دهد
و مثال موج زدن هوا آن بود که اگر سنگی در آب اندازند بدان موضع
که سنگ فرو رفته باشد دایره‌ای پدید آید و فراخ می‌شود همچنین تا آن
قوت بفنا شود الا آنک هوا در شش جهت موج زند و آب در یک
سطح و موج هوا نیک ماند بفراخ شدن آبگینه که از دمیدن آبگینه گر
از آنک باد آبگینه را فراخ کند و سبب آنک چرا آواز دور نمی رسد
یا چرا منقطع می‌شود آنست که قوت منقطع می‌شود چنانک سنگ در
آب که چون دایره بگردد هر چند زمان برمی‌آید دایره فراخ تر می‌شود
و هر دایره که فراخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت
کمتر می‌شود تا آنکه که مضمحل گردد و مثال آنک مردم کمان
بکشد باول قوت بسیار بود در کشیدن در اول سست بود و هر چند
بیشتر کشد زور مردم کمتر می‌شود و چون کمان پاره کشیدن تند سخت تر

باشد زور بیشتر خواهد پس بقا قوت سامعه بدین گونه بود اما
چگونگی ادراک بصر بدانک سمع را دو قوت باشد که شب و روز و تاریکی و روشنای
این قوت را تفاوتی نکند و همچنین حال لمس و ذوق و شم و حال باصره بسر
بر خلاف اینست از آنک در تاریکی نبیند و قوت سامعه از بسیار چیز
خبر دهد که میان وی و آن چیزها حایل باشد و قوت باصره را این قدرت
نباشد و از بسیاری حکما قوت سامعه را فضل نهند بر قوت باصره
و در قرآن چون این هر دو صنف را باری تعالی می‌گوید نخست سمع را یاد می‌کند
پس شرف سمع زیادت باشد از آنک فایده سمع زیادتست اما چشم مردم ظلمت را
بیند و لکن در ظلمت هیچ نبیند و در روز نور بیند و بنور دیگر چیزها ببیند
و نور را اگر نسبتی بیند چه سپیدی مانند است نور را و سیاهی مانند است
ظلمت را همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانک هست چون نتواند پوشید
و بر سبزی هم سپیدی و هم لون کمال خویش نتواند بود و نور و ظلمت در
اجسام عالم همچنانست که روح در جسد که اجساد پاک بود و کدورت نداند
روح در وی هم از فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه
و این مثال سخت روشن است و چون نور بر سطح جسم تابد که شفاف بود
و اگرنه عکس از نور با آن رنگ جسم در رطوبت جلیدی عینی منتقل افتد که آینه
جسم اند اما لونها مختلف در یک حال چگونه می‌پذیرد و این اعتبار باشنه

باید کرد که سیاه و سپید در دو یک حال پدید بود و چنانک بلس کاهش
و املس را و سرد و گرم را و سخت و سست را یک حال دریابد بی هیچ منافی
و بدانک این بوتها که یاد کردیم در حق مردم چنانست که دست و پای تا مثلا
دست عضوی بود جز از پای و کار پا نتواند کرد و پای نماز برو دجدا بود و پای
جدا بلی مردم را یک نفس بیش نیست چون در سمع فعل کند آنرا سامعه خوانند
و چون در چشم کار کند آنرا باصره خوانند و چون در جگر فعل کند آنرا طبیعی خوانند
و چون در نفس دماغ فعل کند آنرا نفس حی خوانند چنانک ابداع اول
که باری سبحانه و تعالی کرد آنرا جوهر خوانند پس اگر این جوهر بر اجسام
کند آنرا نفس خوانند و اگر معانی موجودات عالم را معلوم کند او را عقل
خوانند و اگر اثر بر نبات کند او را نفس نباتی گویند و اگر اثر بر مردم کند
او را نفس انسانی خوانند و چون در بدن جبر کند نفس طبیعی
گویند همچنین در هر موضعی او را بدان نام خوانند که آن فعل کند پس
نفس کل عالم یک نفس است و نور او یک نورست و اگر چون در نبات فعل
کند او را مستحیل کند و چون بر مردم فعل کند چون حیوانی پدید و فعل
یکیست اما بسبب موضع نام فعل دیگر شود لکاه محسوس باشد و گاه معقول

خلاصه رسالهٔ دهم از طبیعات در مسقط نطفه

بسم الله الرحمن الرحیم

چند جای گفتیم کی انچ تحت قمراند چهار جنس اند عناصر و معادن و نبات و حیوان
اما عناصر از جملهٔ بسایط لست و سخن درین رساله در مرکبات است و ان سه
جنس است معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شوند بسبب خاصیتی
یا در نبات بفصل ذاتی و خاصه فصل ذاتی چون گویایی و خاصه چون خنده
مردم را و گفتیم کی نفس کلی از ورای جمله کاینات پیوسته است و محیط بر همه
و مدبر همه پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت کنند لابد بود
کی در زمین ازان تولدات میاید بحسب حرکات ان و در حال کی بدید اید
از نفس کلی قوتی بدو پیوندد و انرا نفس جزوی خوانند و این حال کی بدید اید
یا در معادن بود یا در نبات یا در حیوان و گفتیم کی بودن معدنها چگونه
است اما ان وقت کی نفس جزوی بوی پیوندد انگه کی مزاج زیبق بگبریت
باشد و نبات ازوقت کی ان آب در لن غار یا در لن کان قرار گرفته بود حالها
اب در گوزه بوقت فرو رفتن و نبات یا تخم است یا خو زدوی و حیوان یا از نسل است
یا از تکوین و این جمله را وقتی معین است کی دران وقت از وجهی از دوران افلاک
بعروق طلوع کند و طالع از وقت بود چون افکندن تخم در زمین و نهادن خشب بر بنا
وا ره بر درخت و افتادن نطفه در شکم مادر و انچ بدین ماند بر بودن این حال
و نفس جزوی از نفس کلی بوی پیوستن و درجهٔ طالع هر سه یکی باشد در هر بقعه کی
کی بوذ اما نبات و معادن را هم ازین منت کی انسان را بل جملهٔ حیوانرا این صفت

بوذ کی انسانرا لکن در حق انسان از جهت اعتدال و از بهر تفصل مذکور
مخصوص تخصیص یافت کی دیگر حیوان را هست از جهت سببهای جزوی کی انرا
سر آن دانست و لابد دران حال کی منی مردم از قضیب بر رحم آید دقیقه‌ای باشد
از فلک طالع و ان شکل کی دران وقت بوذ از کواکب و بروج طالع ان معنی باشد
و بر سر آن شخص کی ازان نطفه امده است ان کند زیرا کی موجب از طالع باشد
و همچنین جمله حیوان با مردم درین متساوی اند و ان است کی حیوانرا فحل
افکند و از و کرم بدید اید و بوقتی دیگر فحل افکند و دیگری بدید اید و یکی بد
بخت بوذ و دیگری نیک بخت و بدبختی و نیک بختی ایشان معروف است
اما بهمه وقت در عمر مردم بر مردم ان اید کی در مسقط نطفه باشد از
سعد و نحس و نیک و بد مثلا انگه کی مردم قصد ان کند کی با جفت خویش
گراید حرارتی دروی بدید اید و خون در همه تن او گرم شود و کوشش
اید تا کف برارد و جمع شود و هر گرا این کف تمامتر و بیشتر بود لذت
او زیادت‌تر بوذ تا بوقت انک از سر قضیب بیرون جهد و در رحم
زن افتد هم دران زمان از نفس نباتی کی از نفس کلیست قوتی بوی
پیوندذ و دران حال دقیقه‌ای از فلک طالع باشد و فلک بصفت هوش
بهشتی و شکلی باشد از فلک نیر و نیز وار کواکب قوتها در خورد و شکل بذان نطفه
پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون حیض گرد ان درایذ و آنرا پرورش

۷۹ چرها است و انچ افتاب رسیده باشد از بروج یکی اتشی باشد و یکی خاکی
و یکی بادی و یکی ابی و این چهار طبع باشد تمام و بدین سبب چهار طبع در نطفه
بدید اید و چون روحانیات بذو پیوندذ جان طبیعی دران اید و ترتیب او
تمام شوذ و درین حال اورا دو حس خوانند و چون ازین ترتیب بگذرد ذو پشت
زهره را باشد کی سعد کوچکست و او خداوند نقش و تصاویر باشد درین حال
جنین را تمام نقش و صورت کند و تمام خلقت و چشم و گوش و دهن و بینی
و الت لمس و هر سوراخ مجری ثقل و مفاصلها بدید اید و جنین درین حال هر دو زانوها
پیش سینه باز نهاده باشد و سر بر زانو نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و بازوها
بر پهلو باز نهاده و لکن اورا حس نباشد کی این غذا در یابد و ناف او بناف
مادر پیوسته بوذ تا بدان غذا کی خویشتن ع کشد تا وی زاذن و اگر نر بوذ روی او در پشت
مادر بوذ و اگر ماده بوذ روی او در شکم مادر بوذ پس چون تدبیر عطارد
رسد روحانیات عطارد بذو پیوندذ و اورا در رحم جنبش اید و دست و پای
دراز کند و گاهی حرکت کند و گاهی ساکن شوذ و چشم را باز کند و زبان
در دهان بجنباند و بگرداند و نفس زند و گاهی بخسبد و گاه بیدار شوذ تا نوبت
بقمر رسذ در ماه هفتم و استیلا اورا باشد و روحانیات قمر بذو پیوسته شوذ
و درین ماه جنین فربه شوذ و پشت او سخت گردذ و از حرکت بیاساید
و در تنگی جایگاه خویش بماند و قصد آمدن کند اگر هیئت نجوم در وقت

مسقط نطفه دلیل ان کرده باشد کی او درین مدت بیرون اید و کواکب
جمله صالح بوده باشند درین ماه از شکم مادر بیرون اید و درین حال افتاب
در برج هفتم باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید دیگر ماه تدبیر بزحل
رسد و افتاب در برج هشتم بوذ کی خانه مرگ مسقط نطفه است
درین ماه فرزند ثقیل شوذ و از حرکت باز ماند و سردی بروی غالب شود
اگر درین ماه بیرون اید بمیرد و اگر نمیرد عمر او کوته بوذ و بیشتر بیمار باشد
کی مرده از شکم مادر بیرون اید و اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم
تدبیر بمشتری رسد کی سعد بزرگست و افتاب درین ماه به برج نهم
رسد کی خانه سفر و نقل باشد و بر تثلیث طالع مسقط نطفه بوذ
و دو سعادت بیکدیگر اید یکی انک سعادت مشتری بوذ و دیگر سعادت
نظر افتاب پس مزاج فرزند معتدل شوذ بسبب انک شمس چهار گردش
چهار کانه بذو داده باشد و دویست و چهل درجه از جمله فلک بریده بوذ و صد
و بیست درجه مانده باشد و سبب انک مردم در و بیشتر از صد و بیست سال
نمی زیند اینست هر چند کی این اتفاقی باشد نه برهانی اما همه حکما این
صد و بیست سال را عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم بنیمهٔ عمر طبیعی رسند کی ان
شصت سال بوذ و اگر از شصت بگذرد اندکی بوذ کی بهفتاد رسد و در علم
احکام نجوم شرح این بسیارست و گوییم نجوم را تاثیرهای روشن است در عالم

خویش کند و کرد در امدن خون کرد نطفه جون کرد در امدن سپیده
خایه باشد کرد زرده بس حرارت نطفه و خون و رحم در طبخ اند جانک
عادت طبیعت است بسبب خون و حرارت نطفه این کف جون علقه شود
و ببندد و از ابتدای انک قرار کرفت تا یک ماه برین علقه بکذرد زحل
مستولی باشد و مشتری راند تا یک ماه باشد و از بهر ان ابتدا بزحل کنند
که فلک او از افلاک دیکر کواکب بلندترست و نفس او از انجا بعالم بپوسته است
و منزل ملایکه مقربست و وحی از انجا اید و از انجا باز شود و جای همه برکهاست
و کرسی واسع است و معدن حملة العرش و سبب نبوت انبیا و حکمت فیلسوفا
بی تقدیم ان اولی تر باشد و درین ماه نطفه از حال خویش بکردد و برنک
خون شود و لکن هیچ حرکت دروی بدید نیاید از انک زحل اگرچه سبب قوت
ماسکه است سبب حیوة نیست از انک سبب حیوة کرمی و تری بود و زحل
سرد و خشک است که سبب حرکت بی نطفه درین مدت حرکت نکند البته
و اگرچه برنک خون شود تا رنک خون بر نیامیزد و ساکن باشد از غلبهٔ سردی
زحل بس جون در ماه دوم شود مدبر مشتری باشد که فلک او زیر
فلک زحل است و درین ماه استیلا او را باشد از قوت روحانی مشتری
قوی درین علقه بدید اید و حرارتی دروی پیدا کرد معتدل
و هر دو با یکدیکر در آمیزند و حرکتی بدید آید مانند اختلاجی

و لرزیدنی و درین مدت زن حامله اکاه شود از وجود فرزند و ماندمر
مشتری را باشد این اختلاج می باشد تا یک ماه دیکر بکردد بس ماه سوم تدبیر
مریخ را باشد حرارت از آنج بود بیفزاید و اختلاج سخت شود از علت
روحانیات مریخ بس جمله کوشت باره شود سرخ و حرارت دروی
مستحکم می شود تا یک ماه دیکر بکردد بس در ماه جهارم تدبیر افتاب را باشد
و استیلا او را بود روح دروی بدید اید و بنفس خویش حرکت کند و بداند
که شخص جان عالم سفلیست و دل عالم علویست و در بیش کواکبست و سبب
وجود نبات و حیوان و معادن است و او خود روح است و او را هیچ
جسم نیست و شاید کفت که جسم است از انک عبارت انک کویند
جسم بدان نمی خواهند و تن جان نامیست و افتاب را اگرچه قوت از جواهر
ملکوتیست او خود زنده است نه بچیزی دیکر از انک خود مطلق روحست
بس جون تدبیر افتاب را بود روحانیات افتاب بدان بیوندد و جان
حیوانی دروی بدید اید و در حق همه حیوانی این باشد از تدبیر افتاب اما انسان
خاص باشد و از ابتدا انکی نطفه در رحم زن افتاده باشد تا بد افتاب در
موضعی باشد و درین حال که تدبیر با افتاب افتاده باشد سه برج تمام رسیده بود
و درین یک ماه که تدبیر او را باشد با برج دیکر رسد جمله جهار برج بود
و تا بد این جهار برج بر جهار طبع بود و حرارت افتاب سبب همه

سفلی خاصه در مردم اما اثرهای ایشان مختلفست یکبار از جهت اختلاف
حرکات ایشان در فلکها از صعود و هبوط و اوج و حضیض و یکبار از جهت
تشکیل و عرض در جنوب و شمال و یکبار از جهت تشریق و تغریب و رجوع و استقامت
و جز این اختلافهای بسیارست چنانک در کتب مجسطی انرا یاد کرده اند
شرح آن اینجا یاد نشاید کردن پس چون تدبیر اول زحل را باشد و زحل
صالح الحال بود و از خوشنهاد دور باشد آن نطفه از همه انبها دور بود
و سردی او جان نبود کی مادر از وی رنج اید و اگر زحل صاعد باشد در فلک
اوج و فلک تدویر آن نطفه بلندتر جای باشد در بر مادر و از دردها و علتها
دور بود و اگر در حد مشتری باشد مادر در راحت بود و از حمل خبردار [illegible]
و از وی ناخوش نکند و اگر در حد مریخ باشد مادر در نشاط بود و کارها
بدست گیران نگذارد و اگر در حد زهره بود هر روز خرم تر بود خاصه با [illegible]
خویش و اگر در حد عطارد بود مادر حافظ و زیرک بود و بدان حد
کی نطفه بدان وی رسد داند کی حامله است یا نه و روز بروز محاسب باشد
و حساب نگاه دارد و اگر زحل منحوس یا هابط یا راجع و بدحال بود این همه
کی گفتیم بخلاف این باشد و ماه دوم کی تدبیر مشتری را باشد و صاعد بود در فلک
اوج و فلک تدویر و مستقیم و صالح الحال نطفه نیکوتر جای باشد و مادر خرم
و تن درست بود و اگر مشتری در حد خویش بود مادر همه روز بکار دین

و شریعت و نماز و عبادت مشغول کردد و چیزهای الهی در دل او
می افتد و خبر می دهد و بیشتر پیغمبران و فیلسوفان آن بود کی در این
ماه او بوز کی سعادت مشتری و اثر در آن نطفه ملک یا ایشان حدیث
کند و باشد کی بر ایشان ظاهر شوند و در حق فرزند همان باشد و اگر
مشتری در حد زحل باشد مادر مولود دوراندیش بود و چیزهای الهی
داند و مولود را علامتها و معجزها پدید اید و اگر در حد مریخ باشد
و او مریخ منحوس نباشد از ایات و معجزات بقهر و غلبت باشد و اگر
در حد زهره بود دعوت مردمان کند بدین و پند و موعظت نیکو دهد
مردم را و اگر در حد عطارد بود جنگ گوی و مناظر و لجوج و متکلم
باشد و حق و صواب بشناسد و مردم انرا اندر برد و هرگاه کی مشتری
مقبول باشد از خداوند خانه یا خداوند حد و مثلثه این جمله کی گفتیم
مضاعف گردد و اگر مشتری مقبول نبود سخن او نشنوند و بران کار
نکند و انچ کند بیشتر مکر و حیل بود و اگر مشتری هابط بود یا راجع
و بدحال مولود بدخاطر باشد و هیچ چیز فهم نکند و نا سود [illegible]
چیزی کی بشنود و بعادت کند و همچون بهیمه باشد جز خوردن و خواب
نداند و لیکن پدید زندگانی خوش نیکو کند ماه سوم نوبت مریخ را باشد
اگر مریخ صاعد بود در هر دو فلک و مستقیم و نیکو حال مردی و سبکدستی

واعمال خویش در وی نهد واگر مریخ در حد خویش باشذ مولود مبارز وجنگی
بوذ ومفاخرت کنذ بمردی وغلبت بر دیگران واگر در حد زحل باشذ مزاج
حسین با یکدیگر در آمیزد وانچ ما گفتیم اگر در حد خویش باشد این جمله بکنذ
با صبر ومکر وحیلت وغضب وحقد برامیخته وان چنین مولود از هیچ کس
روی بنگرداند واگر مریخ در حد مشتری بوذ فعل مریخ ومشتری با یکدیگر بیامیزد
همه بانصاف کنذ واگر از کسی کینه بایذ کشیذن بانصاف کینه کشذ
واگر بر کسی دست یابذ عفو کنذ واگر در حد زهره بوذ مولود خداوند شهوت
بوذ وغیرت برذ بر عیال خویش ومحبت ... دارد واگر در حد عطارد بوذ
مولود این همه زیادت باشذ ذیرک بوذ ولکن کینه ور وسبک حرکت
بوذ وکارها بمراد وحیلت از پیش برذ واگر مریخ هابط بوذ در هر دو
یا راجع ومنحوس بوذ مولود بد دل وخوار وترسنده بوذ ودون همت وذلیل
وخواری خویش نبیند وچون نوبت بافتاب رسذ در ماه چهارم بوذ
وافتاب صاعد باشذ در فلک اوج واز نحوست دور بوذ مولود خداوند ملک
وریاست باشد وهمت بزرگ دارذ وسلطنت وخلافت کنذ وتدبیر نیکو داند
وسیاست وملوک را بذان حاجت باشذ وبار رئیسی بزرگ باشد واگر در شرف
یا خانه خویش باشذ انچ گفتیم مضاعف باشذ واگر در حد زحل بوذ مولود در
ملش بزرگ همت بوذ ونیت قوی دارذ وکارهای عظیم اندیشه کنذ ومشرف نارذ واگر

در حد مشتری بوذ مولود بغایت برسذ یا ملکی بوذ یا پیغمبری یا هر دو باشذ
وهیچ فضایل نباشذ که اورا اسان بدست نیایذ وبطبع ملکی بوذ ودر دانش
بعلم الهی رسذ پس اگر بوقت زادن بطالع برج قران ایذ یا در تدبیر
دو قران بوذ مولود پیغمبری مرسل بوذ اما جلیل کلی ایات ومعجزات
ونسب از پیغمبر داند که بکلام امت ایذ واحکام شریعت وسنت او از برج
هفتم ونهم بایذ دیدن واز طالع قران وان در کتب قرانات گفته اند برج
واگر افتاب در حد مریخ باشذ این مولود شجاع وبزرگ بوذ ولشکرهای بسیار
زیر حکم او باشذ چنانک پادشاهان ازو حذر کنند اما در حد زهره
مولود بزرگ وپاکیزه باشذ ولکن بشغل زنان وکنیزکان وسماع ومباشرت
مشغول باشذ اگر در حد شمس بوذ برخلاف این باشذ که گفتیم الا انک
سخت نکوهیده نباشذ واگر هابط ومنحوس باشذ هرچ گفتیم برخلاف ان
بوذ وماه چون تدبیر زهره را بوذ واگر صاعد بوذ ومستقیم مولود
خداوند جمال وحسن ولذت وشهوت بوذ ومال جمع کنذ واگر زهره
در خانه خویش باشذ یا در شرف باحد مولود نیکو رنگ بوذ وجعد
موی ونیکو منظر وشیرین وباریک لب وگوشت بسیار بر روی وساق دارذ
وسبک روح ونیکو خلق وخوش طبع باشذ واگر در حد زحل
بوذ مولود گندم گون وشیرین لب وبزرگ چشم بوذ وجعد موی

۸۳ ودندانهای او بر یکدیگر افتاده باشند و منظر او هیبت دارد و چشم
نمایند بزرگی و کوچکی یا لون و شکل ولکن خداوند عشق و دوستی
عظیم بود و با امانت و عهد نیکو باشد و غدر و خیانت نکند و صبور
بود و اگر در حد مشتری باشد مولود معتدل مزاج بود و شیرین
قامت و خوش لقا و چشمها بزرگ دارد و دندانها کوچک و موی تنک و ریش
جعد و موی او بیرون آمده بود و نیکو خلق بود و بطبع راستگوی و پاک
اعتقاد بود و اگر زهره هابط باشد در راجع و بد حال از آنچ گفتیم بقدر بدی
زهره بکاهد و ماه ششم تدبیر عطارد را بود و او برادر کوچک مشتری است
چنانک زهره خواهر مریخ است و قمر خواهر زحل است و آفتاب پدر
ایشانست پس اگر عطارد صاعد بود در هر دو فلک مستقیم و صالح
حال و در حد خویش و در برج خویش مولود بزرگ و زنده دل و نیکو
ذهن و فهم و خاطر نیکو دارد اگر در حد زحل بود مولود باریک نظر باشد
و در کارها حوض کند و تفکر عظیم دارد اما زبان او سنگین بود
و بیان حجتها دشوار تواند کرد و اگر عطارد در حد مشتری
بود مولود راهمت بکار دین بود و خداوند ورع و احکام شرعی
بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته وصف آخرت و بیان
حق کند و اگر در حد مریخ بود مولود مناظره کر و خصومت کر

باشد

باشد و زبان آور و جدل جوی و جنک دوست دارد و حاضر جواب
بود و بسیار دلیل خطا آورد و اران یاد کرده و باشد که شاعر بود
یا خطیب یا قاضی و اگر عطارد در حد زهره بود مولود وصف دنیا
و نیکوئی آن کند و سرود گوید و خداوند شعر و طنزی باشد و اگر عطارد
بد حال باشد و منحوس و هابط یا راجع یا محترق مولود خاموش
بود یا کنک یا بی هوش و ماه هفتم تدبیر قمر را باشد و اگر قمر
از نحوست بری بود یا در خانه یا در شرف خویش باشد یا در وجه
و مثلثه خود مولود بهمه حال و خصلتها نیک آراسته بود و اگر در حد
عطارد بود مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو رای باشد اما
از همه کارها زود برگردد و ملول بود و متحمل و با مردم مساعد
و اگر در حد زحل باشد مولود نیکو رای باشد و ثابت عقل و بکاری که ابتدا
کند تا تمام نکند بچیزی دیگر دست نکند و اگر در حد زهره بود اگر
مولود نر باشد بظاهر شکل نران دارد و بباطن شکل و طبع
مادگان بود و اگر مولود ماده باشد بظاهر شکل مادگان دارد و بباطن
شکل و طبع نران بود و اگر در حد مریخ باشد نیکو مذهب بود
و اگر در حد مشتری بود مولود معتدل صفت باشد در کار دنیا و آخرت
و اگر مولود را اندکی حال باشد و اگر دیگر باره تدبیر با زحل افتد

وبد حال بود مولود را حال بد باشد و اگر نیاید ممکن بود کی بهرهٔ نیک
وکم اند کی بماند پس اگر نیکو حال بود نیک بر باشد مشتری کی از او در ماه
نهم مولود نیز بد و سعادت یابد و اگر ممکن بودی کی بنیاد آدمی و صورت
او در یک روز تمام شدی هرگز دو روز در شکم مادر نبودی و اگر نتوانستی
کی بیک ماه تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی و فی الجمله بهتر مولود
آن گذرد کی در سقط النطفه بود و این است کی پیغمبر علیه السلم
گفته است کی السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه
ولکن در وقت زادن گرفتن طالع مولود هم اصلی است تمام و آنرا
قانون خوانند و از بهر آنک سقط نطفه را بدست آوردن دشخوار بود
این قانون را بکار دارند و بران حکم کنند و این قدر کفایت است والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ یازدهم از طبیعیات در ترکیب جسد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک این رساله جایی دیگر گفته است و انجا تکرار می کند و ما کو اینیم
کی آنرا باز گوییم از آنکه ما را آن ابو جد لحوسی وجه حکمی درین رساله بیاورد و بر
چون مردم عاقل نظر کردند از جهت محسوسات و معقولات
در عالم سفلی هیچ چیزی را نیافتند کی در ترکیب جسدانی و در صفای
جوهری مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی کی عالم نظام است

نگاه کردند

نگاه کردند هر اثری کی ایجاد دیدند در انسان مانند آن بود نخست
مانند خویش نگاه کردند کی آن جنس حیوانست بعضی را از حیوان
دیدند کی ایشانرا هیچ شغلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن
خوش و حرص و در خویشتن و مانند خویشتن همین معنی دیدند و هم چنین
در تناسل و جفت کردن و وضع حمل و ترتیب بچه و نگاه داشتن
بچه از آنها و دوست داشتن جفت و آنچ بجفت و بچه باز گردد و این
جمله در خویشتن دیدند و بحس دیگر کی نباتست نظر کردند چنان
یافتند کی آنرا هم می بود در جایی کی هر از تنها او را طبخ می کرد و آب
غذا اوی شد و پرورش می یافت در خویشتن نگاه کردند از غذا چاره
نبود کی از طعام و آب بود و از طفلی تا نزدیک سی و پنج سال خویشتن را
در زیادتی می دیدند و بعد از آن نقصان می شدند تا وقت مرگ و هلاک
همچنین حیوان و نبات را دیدند کی بفنای شدند و قوتها ایشان مستحیل
می شد و هر یک بمرکز خویش باز می شدند همچنین حال خویش یافتند چنانک
نبات و حیوان بعد از استحالت عناصر کی در ایشان موجود بود تا خاک کلی می شدند
نیک و بد و جاهل و فیلسوف را همین حال می دیدند بی تفاوتی و چون از اجناس
این معانی بدیدند در نوع جداگانه نگاه کردند چنانک مثلا در نوع دد نگاه کردند
اصناف شده بود بسبب صورت و خاصیت چنانک شیر و گرگ

۸۴ وپلنگ وخرس وخوک وسگ وروباه وماننداین در شیر گردن کشی
درگرگ بدفعلی درپلنگ منی درخوک رام شدن درخرس شهوت
وشره درسگ خصومت درروباه حیلت این جمله درنوع انسان
دیدند یک شخص بود کی این جمله درآن شخص موجود بود چنانک
درفراست معلوم است وهمچنین نوع خزنده چون مار وکژدم وغیر آن
حقد آزار وبزرگی ازکژدم جمله درمردم دیدند ودرین زمین نگاه
کردند کره ی دیدند آب بروی واندرون وی روان وازانجا انهارها
جوشیدن را چون زمین دیدند وخون دررگها چون آب درجویها
وموی براندام چون نبات وهمچنین انچ ازمعادن دیدند درغارها
وکوهها چون نمک وزاج ودیگر معادنها جمله درمردم دیدند
چون شوری عرق وتلخی بول ومغز درمیان استخوان واینچنین طلا ودر
ودراقلیمها وشهرها ودکانها نگاه کردند جمله مانند مردم بود اقلیم چون
تن وشهرها چون اعضا ودکانها چون حواس وپیشه کاران چون قوتها
اندرونی وچون هرچ درزمین بود درمردم یافتند چنانک در رسایل
دیگر بود کی این عالم را انسان کبیر گفتند وانسان را عالم صغیر گفتند ساحب
درعالم بود درانسان معاینه بود وهریکی نمونی بود کی ازیشان آمده بود
بس درجملهٔ تن وجان نگاه کردند تا ازیشان چه نقل اید شلاجانی باشند معاینه

تا همه

تا همه تن را زنده داشت اثر آن جان انسان را باشند کی دران تصرف میکند
درفلک ونفس وعقل همان دیدند هرفعلی ووضعی مقابل فعلی ووضعی
دیگر پس گفتند الانسان عالم صغیر والعالم انسان کبیر والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ دوازدهم از طبیعیات در نشو نفوس جزوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک حال تن مردم ونفس مردم راست چون جنین است دررحم مادر تا
اگر جنین دررحم مادر ترتیب یافته باشد واعضا چون دست وپای وحواس او
چون سمع وبصر وشم وذوق ولمس جمله درست باشد ونقصان بدان راه
نیافته بود چون ازشکم مادر بیرون اید هرچ نعمت دنیا ولذت وشهوت
ومراد ست یابد همچنین اگر نفس انسانی ریاضت یابد واز طریق محسوسات
باولیات رسد وازاولیات بمعقولات رسد وچیزها ازجهت ریاضت
دریابد ازهندسات کلو کلی نهاد عالم بداند وازتصور معقولات
جواهر فلکی را دریابد وازجواهر فلکی نردبانی سازد تا بعالم الهی رسد ومبدای
اول وانرا نیکار همه را بداند چون نهاد کی تا اورا بطریق ریاضت تدبیر میکند
خراب شود سببی ازسببها این نفس برای آن عالم شود ومنزل افلاک
رااین مسخر کرده چون بداند کی بدن او درفنا خواهد ماند ونفس او
جدا خواهد شدن دنیا داشتن وبودن با بدن الا جهل نباشد

٨٥ ونفس هرگاه کی بعالم مبدا و معاد پرورش یافت وجای جاوذانی خوش
بدانست اورا از بدن کراهیت ایذ وباز رستن یار زو خواهذ بس اگر جنین
در شکم مادر بسببی از سببها ناقص شوذ مانند کنگی وکوری ومفلوجی
وبی دستی وبی پایی چون از شکم مادر بزمین ایذ اورا هیچ مراد برنیابذ
وذلیل باشد ومحتاج دیگران بشهوتها واز شهوتها جز ارز ونصیب او
نباشذ واز همه مرادها الاهرت بهره او نبوذ همچنین نفس زید وعمرو وخالد
وصالح اگر انج زاد معادست از علوم وفضایل وشناختن نفس وافلاک
بطریق برهان بدست اورده نباشد وهمه روزگار در غفلت بسر برده
بوذ واعتقاد او نه بر وفق حکمت وشریعت بوذه باشد جاوذان در عالم
سفلی که دوزخ است بماند وبدن از و باز ماند واورا توانایی بر شذن
باسمان وسموات نباشذ ودر هوا وزمین بماند وهرگاه که قصد سموات
کند بیشتر تا هوا نتواند شدن وگاه در دوزخ زمهریر باشد وگاه در بند
ماده ارضی ودر عذاب بزرگ بماند وهمچنانک غذای تن طعام است اگر تن
غذا خورد تحلل افعال او ساقط شوذ واز رفتن وکردن واموختن
وآموزانیدن باز ماند همچنین غذای جان علمست اگر دانش بغذای خوذ
نکرده باشد وبخوذ پرورش نیافته وزاد آخرت بدست نیاورده
ارز نتر بر سموات که بهشت جاوذانیست واز رسیدن بنفس کل وعقل

کل وذات

کل وذات واجب الوجود کی اصل همه مقصودهاست باز ماند وبهیچ مراد
نرسد ومثال انکس که زاد معاد بدست نیاورده باشد وغافل بوذ از انج
باز گشت وی بذوست همچنان بوذ کی قومی بغربت افتاذه باشند از یک
شهر وبشهری دیگر شده تا مایها بدست آرند وبخانه باز آیند وبتنعم وتمتع وعیش
مشغول شوند ازین قوم بعضی بتجارت مشغول شوند وطلب سیم
اندوختن کنند وبعضی بتماشای شهر وانچ باشد از غرایب که در میدان
آن شهر موجود بوذ از زینتهاء آن مشغول شوند وبعضی بطالت
می کردند وهیچ چیز نیندوزند تا مدت سفر دراز شود پس پاذشاه آن
شهر این قوم را کویذ از شهر من بیرون شویذ تا دیگر قوم در آیند وهمچون
شما حظ برگیرند وغنیمت یابند این جمله قوم بدر آیند بعضی با زاذ و بعضی بی
زاد وبعضی سوار وبعضی پیاذه وصحرای دشخوار پیش آیذ پر از سنگ
وخار وهیچ اباذانی دران راه نباشد واز آب وسایه وسبزی خالی
پس انچ سوار باشند وزاد دارند باسانی بروند وبشهر خویش رسند
وبتنعم وعیش مشغول شوند وبمراد رسند وهمه عمر دران می باشند
وانچ پیاذه باشند اما زاد دارند درین صحرا افتند وهرگاه کی قوت کم
شوذ از ان زاد بکار می برند تا عاقبت بهزار دشخواری بشهر خویش رسند
وبقدر انذوخته دران شهر عیش می کنند ونظاره محتشمان که از عمل تجارت

٨٦ پایها اندوخته باشد می کنند اما آنها که زاد ندارند و بطال باشند
بی شناخت آن بیابان از شهر بیرون اند پندارند که بی زاد بشهر خویش باز توانند
شد چون لختی بروند مانده شوند و قوت نماند از تهی دستان و سختی گرما
و تابش آفتاب و هوا و تاریکی شب و سرما باز گردند و بشهر این پادشاه باز آیند
چون در شهر آیند از جایها که ایشان داشته باشند و از دکانها هر یکی را بازرگانان ن
و عاملان گرفته باشند عاجز بمانند و هیچ چاره نباشد الا مزدوری کردن
پس اگر در میان بطالان کسی باشد که روزی از آن عاملان و بازرگانان
بعمل دست چیزی اندوخته باشد یا سخنی شنیده بسخن گفتن شوند چون
هنگامه گری و نصاله و دریوزه بدعا بر کسانی که این قدر نیز بدست
نیاورده باشند ایشانرا جامها حمالی و برزیگری در باید پوشیدن و رخت
بازرگانان از دکان بخانه می بردن و بفضولی قناعت کردن تا وقت
آنک جامه بدرد و برهنه ماند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از حمالی
بدست تواند آورد آن غنیمت داند و بران شکر کند و بار دیگران
می کشد و خواری می بیند و سیلی می خورد از آنک آنکس که حمال
و شاگرد کل کار را بمزد کرد تا بیکاری کند یا مزد ندهد یا سیلی زند
پس اگر جامه حمالی و مانند آن بدست نتواند آوردن ضرورت اورا
در گلخنها باید خفت و بدریوزه لقمه ی بچنگ باید آوردن یا دزدی

وراه زدن

و راه زدن چنانک پیشه بطالان باشد پس اگر او را در دزدی بگیرند و بکشند
بانگ بر آرد شود و مثل این کتاب کوند که اگر خواننده این کتاب انصاف
بدهد او را در زاد معاد و چگونگی دنیا و آخرت و بازگشتن بعالم ملکوت همین
مثال بس باشد و من بهتر ازین مثال بدست نتوانستم آوردن خاصه در
بدیهه و هر کس که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و این کتاب پارسی خواند
او را معاینه شود که شرح این کلمه ام در کتاب مجمل نیست و چاره نباشد
شرح این حکایت را گفتن بداند که آن شهرها این قوم از و تجارت بیرون آمده
اند عالم ملکوتست و آن شهر که در وی تجارت کردند عالم سفلی است و خانها
و دکانها که گفتند تن مردم است و مردمان این شهر حیوان و نبات
و معادنست و پادشاه آن شهر طبیعت است و عناصر و انجم بازرگانان
و عاملان اندوختند مثال بازرگانان زاهد بی علم و عابد
بی دانش و عالم بی عمل و مثال عاملان که عمل پادشاه
کرده باشد چون عامل عالم و مثال آن کسانی که بطال بودند نانبا
و قصاب و مکاری و آنک از دنیا خوردن و خفتن و جماع کردن ندانند
و ندای پادشاه ~~و نهی امشد~~ که از شهر بیرون ~~روید~~ رو بد باد دیگران در راند
چون مرگ و قتل و مثال صحرا و کوه زمهریر و اثیر و مثال سواران عالم عامل
و جهد مکاران نیکی اندوخته و اسب چون علم از موت بعقل آورده و مثال پیادگان

چون کسانی که عبادت کنند و علم ندانند و زاد ایشان دعا و نیاز ایشان بی‌رای
بود و مثال بطالان خر ماده و اسب کی بیرون آیند مثال ایشان را ذی علم بی عمل
در سرما و گرما و کوه و زمهریر و گرما اثر نهاده و بار کشیدن انسان مثال ارواح
معطله کی بعالم علوی راه ننهند و مثال دکانهای دیگران گرفته باشند
و خانها و نانها ایشان نیز آدمی و صورت کار و اهتمام تیز دیگر بوسته باشد و او
هیچ چیز مشغول نتواند شدن و جامها حالی جهد طلب یاد کردن و سوختن
ماده خری و گاوی و وحشی و دزدی که ندزد جامه چون بردن خر و گاو و دیگر
جامه طلبیدن ماده و وحشی و دزدی بوسیدن اگر اتفاق افتد و مثال اگر
جامه بنهد و بکلی خفتن و ذبوسته ماده سگی و گرگی و دریده
کردن چون حال سگ و مانند آن و مثال دزدی و راه زدن بوستن
ماده ماری و گردنی و گرگی و شیری و مثال اسیر و آوخ چون
انگسی که از شهر بجهد و باید مایه او کم شده باشد ناچار مرگ
شود و با خاک یکی شود و مثال کسانی که از بازرگانان و عاملان
چیزی آموخته باشند چون کسی که شکی آمد که کرده باشد و اگر نه علمی
دارد و نه عملی کرده باشد و هنگامه گرفت ایشان مثال ایشان
مزوری است چون شاطر و اراح ناشسته و ساه کاروان
کم‌نشانی است بر طریق اجمال والله در معاد جهال و اشرار

سخنها و معاصیها ست کی درین مدخل یاد شاید کردن این قدر کفایتست

خلاصه رساله سیزدهم (چهاردهم) از طبیعیات در بیان طاقت مردم در دانش

بسم الله الرحمن الرحیم

درین رساله مقصود ما آنست از جمع علما کردن که بازنماییم کی طاقت
آدمی را چند بود از علوم کی بحسب فهم او تواند بود و کدام
علم بود کی آدمی طاقت آن ندارد ز حقیقت آن شناختن اول گوییم
درست شده است در رسالها مقدم کی انسان مرکبست از تن و جان
تن از عالم سفلی و جان از عالم علوی ⁂ و ما یک جا گفتیم کی زمین
واجب در میان است سخت مختصرست در جنب سموات و عالم
نظام و کسی باشد کی اورا در خواندن این رسالت ضجرت
حاصل شود و اگر راست باید گفت خاصه در برهان پس گوییم
عاقل چون نظر کند در تن خویش و حواس خمسه بیند مشترک
و قوتهای دیگر کی در دل و جگر و دماغست بداند کی چشم از جمله
حواس استطاعت همه چیزهای ندارد کی ببیند چون مار بسیر در اندام آب
نتواند دید و همچنین که در هوای گرم اند نتواند دید آفتاب را از غلبه روشنایی
و ذرها نور کواکب و آتش و چراغ و شمع کوچک و آنچ سخت

بزرگ باشد دیدن نتواند و سمع نیز آواز بلند نتواند شنید و هم چنین
آواز پای مور نتواند شنیدن یکی از بلندی و یکی از آهستگی و هرچ
متوسط بود میان این و آن آنرا دریابد و همچنین ذوق یکی در
چیزی علتی دارد چون حرارت عسل گرمی را و سردی سرکه
یک گرفته کی از علت گرمی تمیز میان عسل و سرکه نتواند کرد
پس چون حرارت منحل شود و متوسط باز آید هم شیرینی عسل دریابد
و هم ترشی سرکه و شم چون در بویی کند کی علتی عظیم بود هیچ
تمیز نتواند کردن و آلت وی بریان شود و همچنین عقل انسان متوسط
علمها در تواند یافتن چنانک اگر عاقلی همه عمر خویش خواهد کی حقیقت
مجره کی در هوا یا بر فلکست بداند نتواند دانستن و همچنین سماء یکی را وی
ماهست و دانستن آن کی از ده هزار سال باز در این عالم چه قوم
بوده اند و چه فعل کرده اند و از امروز تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بودن
چنانک عاقل آنرا برهان دریابد نتواند بودن بلکه میان این زمانها
باشد از زمانها کوچک ک... بیست سال یا سی سال چون صغرات
و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر از این نتواند یافتن و آنچ هفت هزار سال
و کمتر و بیشتر باشد از آنها شاید دانستن و لکن برهان در آن سخن
کمتر دستخوار باشد و همچنین ذات واجب الوجود کی از جلالت

وی عقل بدو راه نیابد و بوی محیط نتواند شد و همچنین عقل مجرد
کی صورتی جدا از ماده است چنانک هست در نیابد اگرچه برهان
آنرا مقدمات عقلی درست کند و آنچ ما در نتوانیم یافتن مانند آن
چون بود کی او در بیرون است که نه ما از کمال انسان آگاهی داریم و نه انسان از ما
اگرچه بسیار عجایب دیده اند اما آنچ یاد نبود [illegible] و همچنین
ارواح و چگونگی ملکوت سموات چنانک افتاده اند از کمال کی در ایشانست
پس بسیار اطرف انست کی آنچ بدست آید از محسوسات و معقولات بر آن
شکر حق تعالی بکنیم و بهر آنک نتوانیم و معقول و محسوس در [illegible] ایم کردن
اقتدا با نبیاء مرسل کنیم تا کار دنیا ما آراسته بود و احوال آخرت نظام
باشد هر اقتضی و نیا کی گوییم عقل از هیچ چیزی عاجز نیست هرچ
تحت و پست ملک اوست و او بر همه ملک خویش محیط باشد البته
و آنچ فوق و پست چون ذات باری تعالی اگر او از اسناخت حقیقت
باری عاجز آید نه از عجز عقل باشد از جلالت باری بود و آنچ در تصرف
عقل و نفس است و انسان مالک همه چنانک در کتب حکمی ایراد [illegible]
اند و عقل در نمی تواند یافت از حجاب و منع جسمیت نه از عجز و کدورت
عقل این بسیار معلوم می شود از معقولات آنچ عقل داند از صد
یکی نیست از آنک بر آنچ نیست واجب خواهد بودن عالمست و اگر در این

سگر باشد بس شرف ارواح بر اجساد باشد اما آنچ می یابیم از معقولات
انست که جهد بسیار از محسوسات بوی سبته ایم و از ریاضت مانند بردبانی
ساخته وانرا بر انسته ودلیل برین نفس سبب ونفس کامن یکی هرچ از
وی برسند انرا بگوید بی انکه بر حواس او دادند که چه می گویند وکاهن
وکاهن ودیوانه چون حدیث کنند دران حال حواس ایشان هیچ بجای نبود
وعقل یکی روی بدن دارد و بر سبیل سیاست بدبدن می کند
ویک روی بعالم ملکوت دارد و برکات اسان حمله وافست وان قدر که
مردم طاقت ان دارند دران روی که بر بدن می کند می دهد بار بان
ترجمان می کند واکر حواس مانع معقولات سودی عقل مجرد و ملکوت
و واجب الوجود و آنچ یاد کردیم چنانک هست بیک طرفة العین
ببدیدی مع هذا کی چو دمی بیند و چون بکی بیند دلیل کند کی هیچ کس
نمی بیند چه بسیار عاقل هست که انچ یاد کرده شد همه می بیند چنانک
چشم اند و عمرو بیند و بر خلاف این مسئله انست کی چو زید کوید
کی احوال ملکوت می دانم عمرو انرا انکار می کند تو بدو حکونه می دانی
کی من نمی دانم و زید مسکین بمانده باشد از بهر انکه انکار عمرو بنزدیک
و معلمی او شوان کرد با اوبداند کی بد می داند ودلیل برانک
عقل کل موجودات را می داند انست کی عقل جوهری بسیطست
وافلاک

وافلاک ومجره وانچ کفته آمد کی عقل ازان عامرست جمله مرکبست وان
مرکب بدان بسیط قایمست نه بسیط بمرکب پس مرکب عاجز اید از شناختن
بسیط نه بسیط از شناختن مرکب ومثال انک انکس کو بر خانه نسک
زند بنای خانه نهد از بهر سقف بر عمرو و دران خانه زیر زمینها
ونهان خانها کند و بر دیوارها نقشها زیبا کند انگاه عمرو هنوز
دران خانه نارسیده بیک صفت کی از زید شسته باشد زید را کوید
تو ندانی کی ان نهان خانها و نقشها زیبا درین خانه چیست پس چو عقل
بنای عالم نهاده باشد و بساو جود چگونه ساید کفت کی عقل نمی داند
و حقیقت انست کی عیبی کی در خودست بر عقل نهد و چون کسید کی
جان اکر شقی باشد دمی او بیشتر از بر فلک مر باشد بس اکر محجوبست
واکر عجایب دریا هم هیچ ازوی پوشیده نخواهد بودن واکر سعیدست
چون بر افلاک وما ورا ان رسیده بحر و ملکوت وانچ هست ازو
پوشیده نخواهند شد وان برهان ضرورست پس چون جان بعد
از مفارقت بدن عالم می شود بسی چیزها و ما سوای ان وامروز نمی تواند
دانستن ان منع بدنست پس نه از عقلست وان قیاس درستست
پس عقل همه موجودات عالم است این بدر واحد است در جواب ابن مالک
خلاصهٔ رسالهٔ پانزدهم در بیان حکمت مهمت لین طبیعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

چون مردم نظر کند در علوم و غیر آن محسوسات را از طریق حس و اولیات را
از طریق عقل بدست آرد و بعالم عقل پردازد نخست چیزی باشد که نفس
خویش را بشناسد و در کتابها حکمی و منطقی یاد کرده‌ام که مباحثه
در علوم بر نه وجه است یکی آنک چیز خود هست یا نیست دوم آنک
چون درست شد که هست بداند که از چه چیز است سوم آنک
چند چیز است چهارم آنک کدام چیز است پنجم آنک چگونه است ششم آنک
کجاست هفتم آنک کی باشد هشتم آنک چرا هست نهم آنک از بهر چراست
یعنی که چه کار را شاید پس باید که نخست بدانیم و از احوال نفس
بپرسیم بدین سؤالها نه گانه و گوییم نفس هست یا نیست و بر
هستی او انکار نشاید کرد با چندین آثار و عجایب که از وی پدید می‌آید
و آنک چند است گوییم او را جزو نیست بهیچ معنی و جزو او نه چنان بود
که جزو اجسام و مانند جزو گفتیم جز این لفظ عبارتی دیگر نیافته
جدا پاره کردن چنانک از یکدیگر جدا شود ولکن عقل درست کند
برهان که در قوتهای طبع چیزهاست که آن متجزی اند ولکن
از یکدیگر جدا نیستند چنانک نور آفتاب و آتش چراغ و قوت سمع و بصر
و قوتهای اندرونی چون قوت جاذبه و هاضمه و دافعه و مانند آن

قوتها

قوتها که این هر یک نفس خویش جزوی اند ولکن متجزی نیستند و چنانک
قوت در جنسهای ادویه که گوییم فلان دارو بدو درجه گرم است
و بسه درجه خشک است و آن درجات اگر چه در یک پاره دارو باشد
که وزن او یک درم باشد بیشتر یا کمتر از قوت یک دارو یا طبیعت
و از اجزای نباشد و اجزا آن مثلا هیچ نباشد و این برهان آشکار
چون حرارت در آتش و آب و نفوذ در کواکب پس چیزی که نفس بود حد
و عمر و باشد نه بجدا کردن از یکدیگر و اگر کسی اندیشه کند که اگر
چنین است اندر ارواح چه مانده است که چون بعد از مفارقت
بدان عمر جاهل در جواهر آمیخت از خطا باشد اگر در حق
اجسام روا باشد که قوتهای آتش با حرارت آفتاب با هوا از ایشان جدا کند
تا آنک ایشان را آمیزش هست با یکدیگر و بسیار بر مثال چوب که در آتش
او را بسوزاند رطوبت هست بسوزد و اگر از یکدیگر جدا شود و با
یکدیگر در نیامیزد و چون در جواهر اجسام این معنی روا باشد در حق
ارواح اولیتر باشد و ما خود می‌بینیم در عالم علوی یک نور همه
کواکب همه هستند و از یکدیگر جدا اند و هر یکی از طبیعت خاصه
بر طبیعی آیند و هیچ با یکدیگر در نمی‌آمیزند و این درست است اما آنک
چه چیز است جوهری است بسیط معقول چنانک موضعهای

مالایتجزی

دیگر درست کردیم و اگر گفتیم که کدام چیز نیست از چیزهای که خاصیت
خویش جنس را نوع می گرداند بدانکه حیوان را گویا را گویا می گرداند و اگر
گفتیم چگونه است چگونگی او صفات خاص او باشد چون نورانی و حیات
و علم و آنکه چیزهای متضاد را اندر پذیرد و بعد دیگری بود و اشارت عقلی
بوی شاید کرد و در موضع شود و رنگ و بوی و وزن و طول و عرض و عمق
ندارد و در هیچ چیزهای نبارد و اگر گفتیم کجاست در رسالهای دیگر
گفتیم که جای در زمین و افلاک باشد و جوهر بسیط ورای فلکست و چون
منقسم نیست و مدبر افلاک و زمین است پس زمین و افلاک در وی
اند نه در زمین و افلاک باشد مثلا زمین و نور که نور در زمین جای دارد
نه زمین در نور و گویند زمین در هوا جای دارد نه هوا در زمین و در رسالها
روحانی گفتیم که حیوانی در هواست و نور آفتاب گرد وی در آمده باشد
و آواز حرارت آفتاب آنچه است چه اگر حرارت آفتاب نبودی وجود
حیوان نبودی و هر حرارتی غریزی که این حیوان راهست از نور
آفتابست پس آفتاب منزلت جان است حیوان را و نور آفتاب گرد این حیوان
در آمده است پس گویند آفتاب در مرغ نیست پس چنانکه مرغ نه در آفتاب در میان
در جنب نفس کلی کمتر از آنست که مرغ در جنب آفتاب پس
اعتبار بر جای نفس چیز تصور باید کرد اما آنکه که باشد گفتیم

هرگاه که مزاج معتدل یابد الف وی باشد پدید آید از کاه او باشد و اگر
گفتیم چرا هست سبب آن پدید کردن راه و پروردن آلت خویش را اندر آمد
از عقل فعال و از واجب الوجود دائم فیض علم و حکمت بوی داشت
پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش را و ابداع ساکن
عقلی را اسواند افرید تا حمد محض باشد و تا قوت این کل حکمت باید عقل
نه نفس را بوجود آورد و بوی فیض حکمت و خیرات رسیدن کرد تا عالمها
از وی پدیدار آمد چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر و نبات و معادن
و حیوان ناطق پس از بهر این کار را هست و اما آنکه چرا از بعد سوسن
مفارقت می کند که فعل حکیم خیر باشد و در مردن هیچ خیر باشد
از آنست که مردن مردم همچون زادن طفلست از آنکه چون طفل
در شکم مادر نه ماهه شود و ترتیب او درست و قوی گردد اگر
بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح او در آنست که بیرون آید از آنکه
بسیار درجه زمین و هوا و نسیم و شعاع آفتاب و طعامها خوش
بهتر از شکم مادر و یکی ماخوذ غذا پس چون بیرون آید او خیر نیست
و بودن او آنجاست پس خیر بیرون آمدن از شکم مادر است
نه بودن او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیر و راحت او
و پادشاهی او در مفارقت جسمست نه در اتصال جسم که جسم او را

بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشان را کراهیت
می باشد و با این همه که می دانند که راحت جاودانی و حیات همیشه
جای دیگرست و در حیوانی هیچ صلاح نیست و عاقلان را این
معنی از فوت نفس است و مثال این عاقل با او را این کراهیت باشد مثال
آن کودک باشد که پدر او را بکتاب دهد بمعلم بسپارد که چند
مدت باید که این کودک را هر چند بی بازشاه را بکار آید با خوبی و ادبها
علمی و بدنی تربیت اهلی کلی آشنا شود پس کودک از بهر خوشی بازی و نشاط
کردن و آنک نخواهد که بروی رنج آموختن باشد همه روز معلم را مراعات
می کند و پنهان از خانها حلواها می آرد و از بهر معلم معشوقان نیکو روی
طلب می دارد از آنک ببیند که معلم را بدان میل است پس چند روز
آن حال بر معلم ببیند کودک نیز بدان خوردن و جماع کردن با دیگر
مشغول شود و بدان خو کند و مدتی برین بگذرد پس از بسیاری خوردن
و مباشرت کردن معلم رنجور شود و بر بستر مرگ افتد و کودک نیک
داند که او را جائی دیگر نیست و مرجع او بخانه پدر و مادر باشد در آن
حال که معلم بیمار شود او در کار خویشتن نیندازد و بیم و شرم پدر چنان
خواهد که معلم نمیرد تا او از ننگ نادانی و شرم پدر بجهد همچنین معلم
حواس پنجگانه و کودک نفس ناطقه و پدر و مادر عقل و نفس کلی

دوزخست و افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس بودن در بهشت بهتر
از بودن در دوزخ و برهان معلوم است که زادن جان مردن
تن است و مردن تن زادن جان و همچنانک جنین در شکم مادر نه ماه بود
و چون نه ماه بگذرد بیرون آید و از خوردن و پوشیدن و آموختن
و سخن گفتن منع کند جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کرد
بچشم باشد و همگی خویش هر دو جهان ببیند و نزد مادر و پدر
خویش که نفس و عقل است باز شود و از فیض باری تعالی مادت گیرد
پس مردن حکمتست و بدانکه نفوس کودکان غافل اند بقوت
و نفوس بالغان عاقل اند بفعل و نفوس عاقلان عالمند بقوت و نفوس
حکیمان عالمند بفعل و نفوس عالمان حکیمند بقوت و نفوس حکیمان
که حکیمند بفعل ملائکه اند بقوت و از موت بفعل ملائکه اند که مفارقت
جسد کنند از آنک ملکی در هیولی نتواند کردن پس عاقل را ازین
مقدمات معلوم شود که مردن تن زادن جانست و زادن جان
مردن تنست و بدکانی تن مردن جان والله اعلم و احکم

خلاصه رساله شانزدهم از طبیعیات
در ماهیت الام و لذات

بسم الله الرحمن الرحیم

وشیرینی ولذت ومعشوق ولذتهاء دنیا پس چون نفس ناطقه بماند کی
بطریق حواس وحس مشترک که معلم او باشد بمعقولات رسد
وخیرات وعبادات کند زاد معاد را با مشتغلی کرد پس بعکس
این کند ضرورت او را اگر اهیتی باشد در مردن وباید که نفس ناطقه خو
نی کند با شهوت ونیکوئی نکرده باشد بعد از مفارقت جسد اگر
چه او را موت برسدن بعالم علوی باشد از شور وخجالت خواهد
کی هرگز بر آنجا نشود با ماند وپدر اصلی خود را کی نفس وعقل آید ببیند
پس گوئیم که هرچ در عالم هست از مرکز خاک تا محیط کل هر چیزی را نفس
خویش لذتی والمی هست چنانک در خور آن چیز بود وچون لذت والم
عبارتست کی از لفظ خیر دانسته آن لحاظ کنیم وگوئیم خیر کی
کی الم ولذت او ظاهرترست انسانست واز همه جهانی شریفتر است
وحس لطیف‌تر از هر حیوانیست واو مرکبست از نفس وبدن ونفس او را
لذتها باشد وهرچه برضد لذت بود الم بود واصل لذتها چهارست
شهوانی وجسمانی وانسانی وروحانی اما لذت شهوانی
طبعی باشد لذتی بود از غذاها کی موافق طبع باشد وجسمانی حسی
دو نوع بود یکی جماع است بوقت مراد از محل حلال دوم غضبست
کی از سر خشم باشد تحمل پای خود از دیگری داد خود رسیدن وانسانی

فکری

فکری آن لذتست کی بوقت دریافت معقولات بود وآن حقیقت
معرفت چیزهاست واما روحانی ملکی آن لذتست کی بنفس رسد
بعد از مفارقت تن ولذت شهوت وغضب مشترکست میان انسان
وحیوان وهمچنین حیوانی وفکری مشترکست میان انسان وملک
وروحانی خاص ایشانست بنفسها را کی از تن مفارقت کرده باشد وبباید
در شریعت لذت می‌گویند انجا کی وهم من خشیة ربهم مشفقون
ولکن البته ایشان را الم نباشد وحیوان غیر ناطق را الم ولذت
باشد اما لذتهای ایشان همه جسمانی بود وانسان را هم جسمانی بود
وهم روحانی وهر لذتی که نفس انسان را بود دو نوع باشد یکی آنک
بتوسط تن بود ویکی آنک جان را خاص بود اما آنچ بتوسط تن باشد
هفت نوع بود اول در یافتن چشم است وآن نیکوئی لونها وشکلها
ونقش وصورت طبعی است دوم بطریق سمع باشد وآن آوازهای
خوش وغنا ونغمه ومدح وثنا بود وآنچ بدین ماند سوم بطریق
ذوق است از طعامهای موافق چهارم از راه لمس است وآن چیزی باشد
چون نرم ودرشت پنجم از راه شم است آنچ موافق مزاج بود وراحت
دماغ در آن باشد ششم لذت جماع است وآن ناشر است الا آنک
خواهد هفتم لذت کین خواستن است از دشمن وآن جمله نفس را باشد بمیانجی

بدن و این لذت دوباره باشد و فنی با این مراد واقع شود دوم دیگر وقت
که یاد کند مثلاً در آن حال که مردم روی نیکو بینند لذتی بجان وی رسد
و این جزا باشد و از کام یافتن جدا و این آنست که بهشت و دوزخ نقد ست
در حق ایشان و این عبارت باشد از کام یافتن و ناکامی یا کام یافتن بهشت
باشد و نایافتن دوزخ که کراهت نفس می رسد و نقد جنس اینها را که
لذت حقیقی در حق نفس آنست که سموات و افلاک بوند که بهشت جاودانست
و آن کام یافتن است و دوزخ آنست که در عالم خاکی بماند که ازو کاینست
و از نجاست که حکیمان نکوهش غضب و او را خلق کنند و شهوت را نکوهش
چنان کنند و حدیث شهوت ظاهر نشاید کرد چه در آن سخنها ست
ناگفتنی و دیگر آنکه از درازی یا هستانیجا یاد نتوان کرد اما لذتهای
روحانی که خاص نفس را باشد از چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور
معقولات کند لذتی عظیم در وی آید و گاه گاه در محسوسات هم باشد
چنانکه مهندس را شکلی هندسی یا کسی را بعلمی فرومانده باشد چون او را
معلوم شود فرحی عظیم در وی آید دوم وقت آنکه اعتقادی نیکو معلوم
کند که ذخیره آخرت کند سوم آنکه وقتی وفا کند که ازو خوشش نی
پسندیده باشد که عقل آن را بستاند چهارم آنکه با اولیا کوشد بر علمی
نیکو یا عملی نیکو یا صفتی نیکو چنانکه کسی را بستایند بهنری که آن

صفت

حقیقت کرده بود باشد چون معنی را بنبوت و شاعر کامل را بعبارت نیکو
شعر کمال :. اما گوییم در عالم لذت و الم دو است یکی تن را
و یکی جان را آنچ نصیب تن است مطعومیست و مشروبی و ملبوسی
و مشمومی که آن باذیست و ملموسی و اگرچه بظاهر لذتی می رسد محل
ملول یا خوست یا حاسه و مسموعی است که آن عاریتی است که از جای
بقوت سامعه می رساند و چون باز گسلد از آن هیچی مرد رسد از آنک
خوشی منقطع شده باشد و خوشی این بفراق آن بود و منظوری هزار
بار بتر ست از مسموعی از جهت آنک اگر باشد عشق باشد و اگر نباشد
حسرت فراق بود :. دوم لذت جانست و آن دو قسم است یکی دنیاوی
باشد و آن هنرها بود چون علم طب و هندسه و نجوم و حساب
و چون سخاوت و شجاعت و عدل و این بدین ماند :. و یک قسم دیگر آخرتیست
و آن رسیدن بسموات و افلاک و ارواح است و مشاهده واجب الوجود
و بهره خواهد بودن تا ابد الابدین عالم باشد و هر فرمان که می خواهد در
عالم خاک می دهد چنانک دیگر ارواح ملائکه را باشد اما الم تن
و جان برضد این باشد که یاد کردیم ⁂ والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله هفدهم از طبیعیات در اختلاف لغات

بسم الله الرحمن الرحیم

بباید که اسجار رسالتی بیاورده است در اختلاف لغات و درین رسالة هیچ ی
نبوذ کی شاید که بذان خاطر رنجاند پس ما آن قدر که بحسب اجماع و طبقات
نزدیکتر بوذ بیاوردیم اول کوئیم که از نفس کل دو قوت بهمه عالم پیوستست
یکی را عالمه کویند و دیگر عامله اما پیوستن این هردو قوت هم چنانست
که پیوستن نور آفتاب بکرهٔ هوا که میان فلکست و قوة عالمه را روی
بعالم ملکوتست و از نفس کل و نفس ملکی علم می ستاند و بقوت عامله
تسلیم می کند پس معقولی که مردم را معلوم شوذ بقوت عالمه باشد
و قوت عامله روی ببدن دارذ و این هردو قوت انست که در شریعت کرام
الکاتبین خوانند پس چون این هردو قوت بمردم سوند علم و عمل در مردم
بدید آیذ و هریکی را ازین قوتها التهاست که الا بدان آلت کار نتوان
کردن و این التها خاصه نفس انسانی را باشذ و از انست کی چون ما حد
نفس کنیم کوئیم نفس کمال اول است جسم طبعی را و بذان آن خواهیم
که این جسم آلت خاص ویست پس چون علم و عمل ابتدا کنند از انک
تا از قوت بفعل آیذ اورا آلت خاص بایذ لز زبان ترجمان سازذ در اظهار
کردن نوعی از علوم از انک هیچ عقل آنرا در یابذ برهان درست کند زبان
آنرا باز نواند کفت اکر نه چنین بوذی در عالم هیچ شک نبوذی از انک عقل
مرکز خطا و دروغ نکویذ ولکن بدین زبان و این لغت و این حروف بیشتر

از آنچ عقل داند شرح نشاید کرد پس این ترجمه را لغت کویند و در ان
هیچ شک نیست کی هرچ در عالم هست یک نام هستی بران افتاده است از
واجب الوجود ست از انک علت همه است اما بایذ که ترتیب آفرینش نکاه دارذ
چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل او جدا پس بدین موجب علت عقل
واجب الوجود باشذ و علت نفس عقل باشذ و علت هیولی نفس باشذ
و علت کواکب نفس باشذ و علت طبیعت نفس باشذ و علت اسطقسات
افلاک باشد و علت ارکان افلاک باشذ و علت زمین عناصر و علت
کواکب اسباب و علت متولدات عناصر و اکر انواع و اجناس را
برشمریم دراز شوذ پس از مرکز خاک تا محیط کواکب همه معلول عقل
باشذ و کواکب حی و مریذ و ناطق اند و نطق کواکب نه چون
نطق انسان باشد چه نطق انسان بتجویف سر و حنجره و زبان و باد و حروف
بوذ و نطق ایشانرا ازین هیچ علت نباشد چه ما در علم هیئة درست
کرده ایم که در میان فلک تجویف نیست پس نطق ایشان ملکی باشذ
نه جسمی و کفتیم که هرچ در زمین باشذ نموداری بوذ از عالم علوی
پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین اقالیم و شهرها که هریکی باید
که بکوکبی و فلکی و برجی منسوب باشد و اکرچه بعضی از مختصران
دعوی کنند که احکام نجومی درست نیست و ما در کلیات نجومی

ومیه برهان داریم چنانک در قرانهاء صغری ووسطی وکبری و عظمی
ازکردش دولت وملت وبدید امدن سغمبران وبادشاهان بس اکرجروی را
ازجهت انک تا باجهال جدل نباید بردن تهمل فرو کذاریم کلی باری جون اینا
روشنست وجون جنین بوذ بم بدین جهت جروی درست شود ازانک هیچ
کلی نباشد که زیر او جروی نباشد بس اختلاف لغات ازکواکب باشد
ونزدیک بعضی از حکما الهی علمها ولغتها بوحی فرو ذامذه است از آسمانها
جنانک متفق اند که علم طب با سقلینوس فرو ذامذ و علم نجوم با دریس
هر لغتی باید که علت ان کواکب باشذ وجهت ان بسیارست کی اتصالهای
کواکب بسیارست بس اکر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم اول
انجا غایت اعتدال باشد ازانک زحل انجا سعد بزرکست ودر جاهای
کی لغتهای کران بوذ حروف بهادر خور لغت بوذ واکر مشتری شریک وی
باشد اکرچه کران بوذ در کرانی بران سان باشد وکسی باشد که اصافت اختلاف
لغات با طبع کند جون مزاج متعدل سرد و ترحشک واین جمله هم از اثر فلک بود والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ اول از بعضا نات در مبادی عقلی

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه مبادی چیزی باشد که مبدا وعلت آن علم بوذ وآن در
علمهای بسیار درست شذه است ولیکن اقرار باید دادن چه برکوینده

بنودی

نبوذ کی کلی علوم بر شخصی درست کند واز هران مبادی کویند یکی
لفظی ازان مقدمه قیاسی باشد وبران انکار نشاید کردن که فیثاغورس
حکیم اول کسی بوذ درین دور که کتاب ساخت در علم حساب وجمع کردن
حسابها وخاصیتهای آن وکفت که موجودات بر وفق اعداد ست وهرکه
عدد واجناس وانواع وخواص حساب بشناخت اجناس وانواع موجودات
وکیفیت وعلت ان بشناخت ازانک هر علمی را مثالی حسابی روشن میشود
بس کوید حق تعالی هرجه بنهاذ واورا بدید کرد ثنائی وثلاثی ورباعی
وخماسی ومانند این بدید کرد اما جز ثنائی مانند هیولی وصورت
وجوهر وعرض وعلت ومعلول وبسیط ومرکب ولطیف وکثیف
وشفاف وغیر شفاف وروشن وتاریک وحرکت وسکون وکرم وسرد
وتر وخشک وثقیل وخفیف ونافع ومضر وخیر وشر
وصواب وخطا وحق وباطل ونر وماذه ومن کل شی خلقنا زوجین
اما ثلاثی جون طول وعرض وعمق وخط وسطح وجسم وماضی وحاضر
ومستقبل وواجب وممکن وممتنع وریاضی وطبعی والهی اما
رباعی جون طبایع جهارکانه که حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست است
واتش وباذ واب وخاک وخون وبلغم وصفرا وسودا وبهار وخزان
وتابستان وزمستان همچنین تا بیشتر احاد وعشرات برشمرده اند

وکویند یکی اصل همه عددهاست چنانک حق تعالی خالق همه موجوداتست
وچنانک یکی را حد نیست از انک اورا جنس نیست همچنین حق تعالی را حد نباشد
از انک اورا جنس نباشد وهمچنانک یکی همه عددها موجودست حق تعالی
با همه موجودات هست وهمچنانک همه اعداد فنا شوند ویکی باند همه
موجودات فنا شوند وخدای تعالی بماند وچنانک اعداد از تکرار یکی امذ
وجود موجودات از افرینش خدای امذ ودو اول عددی است بیک
سبب حسابها باشد عقل اول چیزیست چیزهای دیکر را وچنانک بیست
سه بعد از دوست نفس بعد از عقلست وچهارم چون هیولی وپنجم
چون طبیعت وششم چون جسم مطلق وهفتم چون افلاک وهشتم چون
ارکان ونهم چون متولدات وچنانک نه اخر احادست متولدات
اخر موجوداتست از کلیات ومعادن چون عشرات ونبات چون میات
وحیوان چون الوف وعدد زوج باشد وفرد وصحیح باشد وکسور
واز مراتب انچ در عالم ارواحست بطبیعت فرد بهتر ماند وانچ بطبیعت
زوج بهتر ماند انست که در عالم اجسامست وانچ بطبیعت صحیح بهتر ماند
انست که در افلاکست وانچ بطبیعت کسور بهتر ماند انست که کون وفسادست
وبداند که جسم یکیست از موجودات وان جوهری مرکبست از دو
جوهر بسیط یکی هیولی ویکی صورت وهیولی جوهری باشد

کی قبول صورت کند وصورت جوهر باشد هیولی چون آهن بود
وصورت چون شکل کارد واول صورت کی هیولی بپذیرفت طول
وعرض وعمق بوذ پس بتوسط جسم همه صورتها را بپذیرفت چون
مثلث ومربع ومخمس ومانند ان وهیولی اول معلولیست مر نفس را
وعقل اول جوهریست کی واجب الوجود پدید کرد وان جوهریست روحانی
عالم باقی تام کامل وعلت تمامی وکمال عقل فیض واجب الوجودست
وعلت بقا پیوستکی فیض باریست وعلت تمامی او قبول این فیضست
وعلت کمال او فوق اوست بواجب الوجود پس علت وجود نفس
عقل باشد همین است رای فیثاغورس حکیم درین باب والله اعلم

خلاصه رساله دوم از نفسانیات در جوهر دکر مبادی ان

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله هم از مبادی است ولکن برای جمله حکماست واین قدر
که درین رساله ساخته باید که محفوظ باشد تا ان وقت که برهان ان شناسد
وبر اعتقاد کند که اول چیزی عنایت واجب الوجود بوذ وبحت جوهری
پدید کرد بسیط بیک دفعه وانرا عقل خوانند وعقل از کرم وافضال
که بر دوام از واجب الوجود بوی پیوسته بوذ بر سبیل عشق نفس را پدید
کرد ونفس هم بدین سبب جوهری پدید کرد با طول وعرض وعمق

وعقل درخور کمال فعل واجب الوجود باشد ونفس درخور فضایل عقل
ونفس فعل فعل واجب الوجود باشد مثال واجب الوجود چون
نقطه کی ازا هیچ جزو نیست وهیچ چیز بوی نماند ووی بهیچ چیز نماند
واین مثال نه آنست که گوییم چیزی بواجب الوجود ماند ازانک نقطه معنی
بوذ که بذات خوذ قایم نباشد پس چون عرضی بوذ وحاش لله کی هرگز
هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است پس این مثال بوذ
ومثال عقل چون خط ومثال هیولی چون جسم ومثال جسم مطلق
چون شکل وبعد از جسم مطلق فلک محیط بوذ وبعد از فلک محیط
فلک کواکب ثابته تا فلک قمر وبعد از فلک قمر اثیر وزمهریر ونسیم وکره
زمین ودر هر فلکی کوکبی است که قوت او در جمله جسمهای عالم نمود کرده
باشد وطبیعت نخست حرکتی باشد که پدید آید ودر همه اجسام عالم
نمود کرده باشد وفعل او در زمین ظاهر هست ولطیف را با کثیف وثقیل را
با خفیف درآمیزد وازان معادن ونبات وحیوان کند ومعادن نامیست
جنس هر جوهری راکی در باطن زمین منعقد شوذ ونبات نامیست جنس
هر رستنی راکی سر از زمین برآرذ وحیوان نامیست جنس هر جسمی که جان
دارذ وحرکت کند وحس دارذ ومعادن شریفتر از عناصر باشد وآجزا
ارضی بریشان غالب بوذ ونبات شریفتر از معادن باشذ وآب برآن غالب بود

وحیوان

وحیوان شریفتر از نباتست وهوا بر ایشان غلبت دارذ ومردم
شریفتر ازحیوانست وآتش برایشان غالب باشد وهرچه خاص تر بوذ
منزلت او شریفتر باشذ وهرچ عامتر منزلت او دون تر وعام
جنس بوذ وخاص نوع بوذ وخاص الخاص نوع الانواع وعام العام
جنس الاجناس ومبادی چیزی بوذ که ابتدا مناظره کنند وهر علمی را
حد ا مبادی باشد چون علم طب وگوهر وهندسه وشاید که این مبادی
را موضوع مسله گویند   والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله سوم از نفسانیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بداند که این رساله مکرر کرده است وما خواستیم که بیفکنیم
تا از کاهلی نپندارند بداند که حکما متفق اند که عالم مردم محض
بر رکست وحرکت او شریفتر حرکتی وآن بی است وجانی
وهرچ در انسان باشد در تن حیوان هست ودلیل برین قول
خدای تعالی است کی می گوید ما خلقکم ولا بعثکم
الا کنفس واحده وعلما شریعت کثرهم الله این نفس واحده
را آدم گویند وحکما جمله متفق اند که آدم عقل است ونفس
جفت او وبهشت سموات است واین زمین دوزخ است

ولفظ بزرگان که دوزخ شکم است این شکم را می خواهند که
شکم مردم راو ابلیس ادم نادانیست کی صد عقلست وکواکب
اعضای نفس این حیوانست چنانک زحل طحال این حیوانست
وقوت وی سرد وخشکست وقوت ماسکه از وی است
وقوت ماسکه ان باشد که چون صورتی بوی سپارد انرا نکاه دارد
مثلا اگر کسی باشد که بر اب صورتی نکارد یا بر خاک نتواند از انک
اب انسیابی و خاک بسبب از خشکی هیچ رو قبول صورت نتواند
کردن پس چون ایشان را بکدیکر در امیزد تا سالی اب و خشکی خاک
مرد و نشود تا چون خمیر کرده پس در ان حال ان قبول ان
صورت کند و ان قوت که در ان خمیر باشد که بدان قبول صورت
کرده بود انرا ماسکه خوانند یعنی کیرنده و مشتری بمنزلت جکر
این حیوانست و نفس نباتی این حیوان از ویست ومعنی نفس
نباتی ان بود که هرچ در نباتست از قوت معلکانه درین
نفس است مانند جاذبه وماسکه ودافعه وهاضمه ومغیره
ومولده وغاذیه وان هفت قوت در همه رستنی هست چنانک
اگر کسی را جمله معنی این نامها نبوذی بکفتندی که در نفس نباتست
اول جاذبه وعبارت ساب وطبع وی انست که چون قوت ی

برحال

برحال خویش ببیند چنانک حجام هوارا از اندرون کوه بخویشتن
کشد سات بدین قوت جاذبه ان تری و نم بخویشتن کشد
و جاذبه را معنی کشنده باشد پس بعد از ان اچ جاذبه بخویشتن کشیده
بوذ ماسکه انرا نکاه دارد چه اگر نکاه ندارد ان اب یا ارخ یا ار تخم
هرچه باشد فرود اید چنانک اگر سر کوزه بسته باشد تا ذبیرون شوذ
پس هاضمه ان اب را بکوارذ همچنانک معده کی طعام در خویشتن بکوارت
هاضمه بکوارذ چه اگر قوت هاضمه اب را در نبات نکوارذ هم چنان باند
و هیچ فایده ندهد پس مغیره انرا از لون خویش بکرداند بر موجب
اچ همرو ی باشد اگر کندم باشد مثلا قوت مغیره انرا بکرداند
ملون وطبع در اندرون نبات تا او را چون شیری کند سپید روشن
و شیرین و تخمهای دیکر و میوهای دیکر برین قیاس می دان و معنی
مغیره ان باشد که چیزی را از حال خوذ بکرداند پس قوت دافعه ان
شیر را دفع کند بساق و شاخ ان کیاه یا ان درخت یا ان شاخ
یا دانه یا بشکوفه دفع کند و یا قوت دافعه انرا دفع می کند
جاذبه از بالای شاخ همچنانک درخ می کرد در شاخ می کند و هاضمه
در ین میانه کوارند که می کند ومغیره از حال بحال می کرداند
و ماسکه اورا در حال نکاه می دارد پس قوت مولده اچ شاخ

یا شکوفه یا تخم با خویشتن دارد او را پرورش می دهد همچنانک مادر بچه را
براند و از خویشتن بجو خویشتن بدیدارد و همچنان قوت مولده اند
خر همچنانک میوه بود یا تخم راند و مغیره مولده را بنده باشد بس قوت
غاذیه آن شیر که از مولده یافته باشد بعد ازین میوه می کند و پرورش
می دهد و درین حال هر هفت قوت در کار باشد بس قوت نباتی
ازین قوتها باشد و جمله این صفت که یاد کردیم در جگر مردم هست
و از طبیعت که حرکت اولست بمردم بیوسته است و اصل این قوتها
قوتی باشد روحانی بواسطهٔ طبیعت بمردم بیوسته و از سوم
قوت چون از مشتری که کری افتاب را باشد که خداوند روح حیوانیست
بدین نبات بیوسته   هفت قوت که بگفتیم بدین قوت تمام شود دیگر
مریخ که زهرهٔ این حیوان بزرگست همچنانک اعضای رئیسی و غیر رئیسی
ازین قوت زنده اند که مفدا و دلست همچنین همه قوت روحانات
این حیوان بزرگ بدین کوکب است و نیکوتر افرینهٔ نیست در موجودات
و همچنانک دل را درین مردم سه قوتست حاسه و مدبره و محرکه که
همچنین حس عالم علوی ازین کوکب است   پنجم زهره که این
حیوان بزرگ را بمنزلت معده است و هیچ عروی درین حیوان
نیست که قوت این کوکب بدو بیوسته نیست   ششم عطارد است

بامنزلت

کی بمنزلت دماغ است این حیوان بزرگ را   و همچنین هفتم قمر که بمنزلت
شش است و در جمله زمین و عالم دو جرم کثیف است یکی کرهٔ زمین
و یکی کرهٔ قمر و این زمین در میان این حیوان چون دلی بود در شکم
جانوری و اینها درین زمین چون رکهاست کی در دلست و حیوانرا
درین زمین که در شکم این حیوانست هیچ قدری نیست و باری تعالی باشد
نه بقصد قاصدی بود والزاین مسله دریافته شود بسیار کشایش بود و این
از اسرارهای بزرگست و ما درین رساله هیچ مگر دنیا وردیم بلی اوج
موجر بوفه سا وردیم و این معنی است که گویند العالم انسان کبیر والله اعلم

خلاصه رساله چهارم از نفسانیات در عقل و معقول

بسم الله الرحمن الرحیم

چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراض اند و اجسام
جمله صورند در هیولی و ایشان را لحس دری شاید یافتن و حس
لالت جسدانیست و هرچه با آلت جسدانیست   خود بیشتر روحانیست
بس روحانی را چیزی باید که بان آلت در شاید یافتن همچون وی
که اغ حس در شاند یافتن محسوس باشد نه معقول و گوییم اول
چیزی که بر عاقل واجبست شناختن خویش است چه تعالی
هیچ چیز نزدیکتر از وی نیست   بس مردم هستند که حس

ایشان لطیفترست وقوت ادراک ایشان تمامتر و باید که بحث ادراک
بدانیم که چیست وازچند گونه است در رسالهای دیگر گفتیم که حس سمع
و بصر است وشم و ذوق و لمس اما ما را در اندرون دریافتها است
بجز این حسهای بیرون خیالست وان خانهٔ ایست از پیش دماغ هرچه
حس بصر آن را دریابد هم درحال بر وی عرضه کند اگر خیال بجای خویش باشد
حسی که بعد ازین بگوئیم پس چون خیال دران رسد دران تصرف کند
اگر مفکره بجای بود خویشتن را بران کمارد تا در چگونگی آنها و اصل وی
اندیشه کند اگر این مقصود در آخر مقصود ظاهر حال بود قوت وهمی از
وی فارغ بود پس اگر مقصود وی معنی حقیقی آن صورت بود وهم
دران تصرف کند تا معنی او بدست تواند آوردن تا وان جای کار
بر خداوند دانش دشوار نباشد از آنک هم بسیار چیزها نماید که عقل بسیار
دانش بسیار بداند که آن محالست اما در خیال محکم شده باشد تا اگر
بران انکار کند گوید که غریب واجب نماید که عقل بعد ازان در وی رسد
چنان بود که وهم گوید که هرچه او را پس و پیش چپ و راست و فوق و تحت
نبود آن چیز خود نبود و عقل باول کار جواب وی ندارد تا آنکه کی
برهان وی بدست آرد پس بر علم هیئه و نهاد عالم قادر شود و عالم
اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز کند و بداند که هرچیزی را که

سر و دست و پای و روی و قفا بود از او پس و پیش و راست و چپ و فوق
و تحت بود و الا اگر او را این الت نباشد این صفت ندارد پس این
وهم بر خیزد و برهان بجای وی بنشیند مثلا گوئی گرد میکند چنانک
عادت کره است و پیش نهد وی الت خویش که دست و پای و سر و روی
و قفاست دران نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی هست که آن را
این شش جهت نیست پس گوید اگر روا باشد که در جسمی این صفت باشد در
نفس اولیتر پس بداند که مادام تا عقل را منطق و مقدمات و برهان معلوم
نبود وهم او را بدین مغالطه مشغول دارد و چون منطق بدست آورده بود
اگرچه وهم چیزی نماید که نه صواب باشد عقل دران عاجز نشود بلکه در
مقدمات او نگاه کند اگر اولی باشد یا محسوس بدان اقرار دهد ورنه ردی
واگر وهم برو حکم کرده باشد خواه حق باشد خواه باطل با حافظه تسلیم کند
کی در قوت آخر از دماغ مرکبست واین قوت حافظه لطیفتر و پیوسته از قوت
نفس انسانی از آنک اگر مجرد معقولات بود یا محسوسات همه را حفظ
کند و مردم را دریافتی دیگر هست وان دریافتن الهام کسی بتعبیری دیگر
کند قوی گویند در آخر خانهٔ دماغ نهاده است و قوی گویند قوتیست
از قوتهای نفس فلکی و این قوت آن بود که چون متخیله چیزی را در
یابد این قوت دران تصرف کند و معنی که اندرون چیزی بود دریابد

و در ظاهر حال حیوان غیر ناطق با انسان مشترکست چنانک گنجشک که
صورت شکل باشه را در یابذ و اگر چه هرگز باشه ندیده باشد و همچنین
که هرگز گرگ را ندیده باشد این معنی از طبع گرگ در یابذ اما در حال انسان
این معنی لطیف تر باشد در خورد مزاج انسان که حکما آنرا قوت نفس خوانند
که در حال از چیزی بوذی خبر دهذ و بعضی آنرا فراست خوانند و شکلها بازی
آن برند چنانک گویند که این صورت بفلان ماند در و همان فعل بوذ
پس آن فعل را یاذ کنند و گویند این فراستست و این دروغ استاز آنک
این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی چنانک گویند چشم شیر سرخ است
و تکبری بسیار دارذ پس چون همین معنی در جسم انسان بینند گویند
این مرد پردلست و این نوع مانند کردن بوذ و الا نه فراست آن
بوذ که از بعضی چیزها پیش از بوذن خبر دهذ پس اگر خبر داذن
بر تواتر باشد و دران خطا نبوذ آنکس را کاهن خوانند و درجه عظیم
است چه این معنی فوق فراستست پس این قوت اگر چه دعوی کنند
که در خانهٔ اول از دماغ است این معنی که بدین قوت متعلق بوذ عقلی
ملکی بوذ نه جسمانی و مانند آن قوتهای دیگر هست حیوانی و نباتی
و سخن ما اندر انست پس عاقل چون اندیشه کند چیزهای دیگر معلوم
وی می شوذ که بذین ده حس در نشاید یافت مانند نفس و حدی

و جوهر و ... وی و عقل و صفت وی و وحدت و خلال الوجود
نشود ریافتن با هست که در حس نیست پس بوجهی دیگر باشد آن چیز از
دو وجه خالی نباشد یا قوتی باشد در نفس انسانی یا خود نفس انسانی بوذ
و هر دو وجه از نفس انسانی بیرون نباشد و ما هر جای درست کرده ایم که
نفس انسانی جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر یست بسیط است اما آنچ گفتیم
کی او خیال جای بوذ او هم جای بوذ آن در وقت خشم و ترس و شهوت باشد
مثلا کسی صورت معشوق بینذ اگر چه بسیار کس دیگر با وی جمع باشند
از همه غافل باشذ و اگر خصمی از آن عاشق یا معشوق باشد عاشق از خوشی
تماشاء معشوق از خصم نترسد و همچنین اگر کسی از حالی بخشم دراید اگر
اگر چه بسیار دند تنها بوذ او را از آن همه مشغول دارذ و ترس همچنین بوذ
و ما را مقصود انست که باز نمائیم که عالم و معلوم و علم هر سه یکی باشد و همچنین
عاقل و معقول و عقل هر سه یکی باشد ∴ پس باید دانستن نخست
کی عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه بوذ ∴ گوئیم عقل قوتی
بوذ در نفس انسانی از آنک جائی دیگر درست کرده ایم که عقل جوهری
نورانیست که واجب الوجود او را بیذ کرد بیشتر از همه چیزهای ∴ و آن
قصد اولست ∴ و خیر محض است و فعل واجب الوجود نمانست
و چیزهای دیگر فعلهای فعل واجب الوجودست ∴ و از واجب الوجود

مادام فیض رحمت و کرامت و علم واجب در هر دو عالم خواهد بودن بذات
عقل روا نیست که یک طرفة العین منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد دیگر دفعه
بپذیرد چنانک هوا نور از آفتاب و هوای خانه نور از چراغ ؛ پس عقل
این از واجب الوجود پذیرفته باشد بر سبیل شفقت و رحمت بقدر نفس
نفس می دهد و قبول نفس یک دفعه باشد پس عقل را دو چیز باشد یکی ذات
نورانی خویش و یکی فیض علمی که از واجب الوجود یابد و این هم نورانی بود پس عقل را
دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قوت جوهری خویش و یکی جلالت
و قوت از فیض واجب الوجود ؛ و نفس را هم چنین دو جلالت و دو قوت باشد اول
جلالت و قوت جوهری خویش دوم جلالت و قوت فیض از عقل ؛ پس این
عقل از فیض واجب الوجود پذیرفته باشد بنفس می دهد و نفس بعقل عالم
می شود ؛ و از جوهری خویش و فیض علم که از عقل می پذیرد بکل عالم می دهد
پس هر چه در عالم لطیف ترست قبول بیشتر کند و در عالم هیچ چیز بیشتر
از کواکب نیستند پس افلاک پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که او را
طبعی لطیف باشد با مزاج او با اعتدال نزدیکتر بود همچنین بعضی ازین قوت می
پذیرد ؛ چون طوطی را و این بدین ماند ؛ پس این جوهر و فیض او کواکب را
بیشتر از همه چیزی باشد کواکب ثابته را بیشتر از سیاره باشد و کواکب
علوی را بیشتر از کواکب سفلی باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر از

انسان باشد

انسان باشد و انسان را از هر چه در زمین است ؛ پس این انسان
پیوسته است از نفس کل جوهری باشد از جوهر نفس و نوری باشد از
نور عقل که از فیض عقل است که بنفس پیوسته است ؛ مثال این در محسوس
چنان بود که کرهٔ از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی وی نهند
و دایره‌ی از آتش گرد آن بکشد پس آتش نقل نور خویش در قدح بدهد
کند ؛ و قدح صفای خویش و نور آتش در بلور پدید کند ؛ پس قدح را دو
قوت باشد ؛ یکی قوت صفای خویش و یکی قوت آتش و کرهٔ بلور که در میان
نهاده باشد این هر دو قوت پذیرفته باشد ؛ پس آتش بمنزلت
عقل باشد و قدح نفس کل و بلور انسان و این عقل نور هر دو قوت
که بلور دارد یکی نفس و یکی عقل ؛ مثال آتش و مثال نفس عکس قدح
و هم چنین اگر آفتاب بر قبه از آبگینه تابد و شخصی در میان قبه باشد
آفتاب بمنزلت عقل بود و مثال قبه نفس کل و مثال شخص انسان
پس انسان دو قوت یافته باشد یکی قوت آفتاب بواسطه قبه ؛ و یکی
عکس آبگینه ؛ و عکس آبگینه مثال نفس باشد ؛ و نور آفتاب مثال عقل
و این سخن روشن است ؛ پس بدین مقدمات دانسته آمد که
عقل و نفس چه باشد ؛ اما عقل بیشتر مردم که دعوی فضل کنند
چنان پندارند که عاقل مردم است یعنی که مردم از جهت آنک درو

فعل می کند و این خطاست از انک پارسی عقل خرد باشد و پارسی ١٠٤
نفس روان ∴ پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور و فیض عقل
نه مردم مرکب است ∴ از انک خرد در روانست نه در تن و خرد جان
روانست چنانک عقل جان نفس است ∴ و واجب الوجود مبدع و دارندهٔ
همه است ∴ پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل کیست ∴ اما معقول
بدانکه نفس بسبب این قوت عقلانی که دروبست عالمست بقوت نه
بفعل و سبب انکه عالم نه بفعل عالم است انست که نفس یک روی ببدن
دارد و یک روی بملکوت و عالم علوی و نفس کل و عقل فعال دارد پس
از سبب اتصال بدنست و کثافت جسم که مردم را علم که در نفس است
ظاهر نمی شود ∴ و چون تمام بود بقوت بود نه بفعل ∴ پس چون
از طریق محسوسات و دلیل بردن از شاهد بغایب مثال نردبانی
سازند و معقولات و انچ در عالم علوی است و انچ در نفس و عقل
است بدست ارند و دران تصرف کنند و تمییز کنند میان عقل
و محسوس و بطریق برهان این جمله درست کنند این عقل بقوت بفعل
شد ∴ و ما مثالی بیاریم تا روشن شود ∴ مثلا آینه تا نامصقول
که بقوت چنانست که هر چیزی که در وی باشد بدید اید ما دام
نا صقال نیافته باشد هنوز بقوت بود چون صقیل شد سادری

اما رم

افتاب هر چیزی در وی بدید اید و انچ در اول بقوت بود اکنون بفعل
باشد ∴ و همچنین نفس انسانی از روی که در بدن دارد ∴ بسبب کثافت
بدن قبول علم از نفس کل و عقل فعال نتواند کردن پس چون بریاضت
و هندسه و منطقیات و نجوم و هیئة و طبیعیات و انچ بدان
پیوسته باشد مصقل کنند از عقل فعال و نفس کل همچنان در یابد
که روی آینه صورتها را و درین و درین حال هر چیزی که او را مشغول دارد
حجاب او بود ∴ پس عقل این نور عقل است که بواسطهٔ این سه راست عاقل
نفس مردم است ∴ و معقول صورت این چیزهاست که در عقل است
و این هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود ∴ والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ پنجم از نفسانیات در ادوار و اکوار

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهیم که درین رساله باز نماییم دورهای کواکب و انچ از وی بدید اید
و انچ در خور این رساله بود یاد کنیم ∴ بدانکه سخنان را دو لغت باشد
از بهر گردش کواکب و انرا ادوار و اکوار گویند ∴ اما ادوار گردیدن
کوکبی باشد یکبار یا دو بار یا بیشتر گرد فلکهای خویش ∴ و اکوار باسر گردیدن
از دورها باشد ∴ و ادوار از پنج نوع باشد ∴ اول دورهای کواکب سیاره
باشد در فلکهای تدویر خویش ∴ دوم دورهای مرکزهای فلکهای تدویر بر فلکهای

حامل کواکب ثابته؛ سوم دورها حامل کواکب در فلک البروج؛ چهارم دورهای
کواکب باشد گرد فلک البروج؛ پنجم دور فلک البروج باشد گرد ارکان؛ امّا
قرانات شش جنس باشد و صد و بیست نوع بوذ کی این در این رسالت یاد کرده شاید
کرد؛ امّا اجناسش شش گانه؛ ثنائی بوذ؛ ثلاثی بوذ؛ و رباعی و خماسی
و سداسی و سباعی؛ و این جمله صد و بیست قران باشد چون در سیصد
و شصت ضرب کنی چندین ۳۲۰۰ کم قران شخصی بوذ؛ امّا ادوار
الوف چهار نوع بوذ؛ نوعی آن بوذ کی هر هفت هزار سال بوذ؛ و نوعی
آن بوذ کی هر دوازده هزار سال بوذ؛ و نوعی آن بوذ کی هر پنجاه و یک هزار سال
بوذ؛ و نوعی آن بوذ کی هر سیصد و شصت هزار سال بوذ؛ و حکما متفق اند
کی هر سیصد و شصت هزار سال جمله کواکب در اول دقیقه از برج حمل گرد آیند
و در برج دوم و هفتم کعبه باشد و روزگار عالم از آنجا شاید شناخت؛
و از قرانات باشد کی هر ماهی یکبار باشد؛ چون اجتماع آفتاب و ماه
و همچنین اجتماع ماه با همه کواکب سیاره؛ و دور هست کی بیست
و چهار روز باشد چون دور مرکز فلک تدویر قمر بر فلک حامل وی؛ و باشد کی
در بیست و هفت روز و هفت ساعت و نیم باشد چون دور فلک قمر گرد
فلک البروج؛ و باشد کی در صد و شانزده روز باشد و آن دور عطارد است
در فلک تدویر خویش؛ و شمس را سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از روز

سوم

مقرّب دور بوذ گرد فلک البروج؛ و همچنین زهره و عطارد را دورا باشد
کی در سیصد و هفتاد و هشت روز باشد و آن دور زحل بوذ گرد
مرکز فلک تدویر خویش؛ و باشد کی در سیصد و نود و نه روز بوذ
چون دور مشتری در فلک تدویر خویش؛ و باشد کی در پانصد و شصت و چهار
روز بوذ چون دور زهره در فلک تدویر خویش؛ و باشد کی در پانصد و شصت
روز بوذ چون دور مریخ در فلک تدویر خویش؛ و باشد کی در چهار هزار
و سیصد و سی و چهار روز بوذ چون دور مرکز مشتری گرد فلک البروج
و باشد کی در ده هزار و هفتصد و چهل و یک روز بوذ و آن دور مرکز فلک
تدویر زحل باشد گرد فلک البروج؛ امّا از قرانها کی زمان ایشان
اندک باشد؛ قران عطارد و آفتاب بوذ بهر صد و ده روز؛ و باز قران
آفتاب و زهره و عطارد باشد؛ و باز زحل بهر ششصد و شصت و پنج
روز بوذ؛ و قران زهره و مشتری و عطارد و آفتاب باشد هر ششصد
و نوذ و نه روز؛ و قران شمس و زهره بهر هشتصد و هشتاد روز؛
و قران شمس و مریخ نیم بدین قدر بوذ؛ و قران زحل و مریخ باشد بهر
دو سال و نیم؛ و قران مشتری و مریخ باشد نیم بدین قدر؛ و قران زحل
و مشتری باشد بهر بیست سال؛ پس گوئیم بدانکه هیچ در زمین
ی بوذ از کون و فساد همه تاثیر فلکست و هیچ حرکتی و حادثه‌ی در زمین

و معادن و نبات و حیوان بد باشد الا در فلک و کواکب اتصالی بود
اندازه شرف یا هبوط بود کوکبی را ؛ و بدانکه هیچ در عالم کون و فساد
پدید می شود و از کواکب سیاره باشد ابتدا از زحل کنند که اثر او در زمین
حیثیت او را در فلک خانه و شرف و هبوط و وبال و دوست و دشمن و حد
و وجه و مثلثه کدام است ؛ اما آنچه ضرورت باشد او را خانه و شرف
و مثلثه و دیگر حالها جزوی باشد ؛ پس گوییم اصحاب نجوم متفق اند که آنچه
نصیب زحل است در زمین اینست ؛ دهقانان و رئیسان و اصحاب تصرف
و خداوندان حکمت و گنج و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن بر ولایتها
و روزهای بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساحران و کاهنان و هندوان
و دلیل کند بر کندن کاریزها و جوی راندن و عمارات مرتفع چون شهرها
و قصرها و حصارهای مرتفع و دهها و آنچه بدین ماند و دلیل کند بر مساحی
و مجسمه هیکلها کهن و عمارت خانها بر سر کوه و بت خانهای قدیم
اما اگر منحوس باشد و اتصال بسعدی ندارد نصیب او سرزنگران و کناسان
و دباغان و درویشان حقیر و بیماری کهن و آنچه بدین ماند و بیشتر داروهای
تلخ چون صبر و مر و هلیله و آنچه بدین ماند و موضعها کثیف و صحراهای
ویران و نهان خانها و بی تعلق دارد ؛ اما مشتری اگر نیک حال بود
پیغمبران و پادشاهان و خداوندان وحی و الهام و خاندان بزرگ و قضاة

و اشراف

و اشراف و حاکم و والی عادل و پادشاه عادل و وزیران فاضل و خداوندان
لذت و نعمت و شریعت و عبادت و مسجدها و صومعها و خانهای ایشان
و از تماشاهای باغات و مرغزارها و جای کنار آب ؛ و اگر بد حال بود وزیران
و ضعیفان و درویشان مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان
شدت و مساجد و عبادت خانهای ویران و نصل کهن و معلمی کردن
قرآن و مانند آن و از خوردنی و دارد چون عسل و حلواها از شکر و نبات
اما نصیب مریخ اگر نیک حال بود دلیل پادشاهان و امیران و سپهسالاران
و مبارزان و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی از آنکه با لشکر
باشد و آنکه صحرانشین بود با آفتاب و مریخ و قمر تعلق دارد و سلاحها و
آلتهای حرب و خانهای حرب ؛ و اگر بد حال بود قتالان و دزدان و عیاران
و راه زنان و قصابان و آنچه بدین ماند و از مواضع بیراهها و جای صیادان
و دزدان و از خوردنیها آنچه تلخ و شور بود و تیز چون نمک و سرکه و پیاز
و سیر و آنچه بدین ماند ؛ اما نصیب آفتاب پادشاهان و خلفا و امرا
و سلاطین بزرگ و خداوندان اطراف و روسای بزرگ و فرمان دادن
بر شهرها و اقلیمها و خداوندان گنج و علمهای بزرگ ؛ و فی الجمله اگر صالح باشد
هیچ سعادت ورای سعادت او نباشد از آنچه تعلق بدنیا دارد و هیچ
هفت کواکب بدهند او نتهای بدهد ؛ و اگر بد حال بود بر ضد این باشد

ولکن سخت نیکو نیز نباشد و ما کسی دیدیم که طالع او اسد بود و آفتاب
منحوس و آن شخص هرگز محتشم نشد و در میانهٔ عمر درویش گشت و ماهی
فروشی کردی و ماهی گرفتی و سقط فروشی کردی و بعاقبت در دریا
غرق شد و هلاک گشت بسبب دام ماهی ∴ اما اگر زهره صالح الحال
بود زنان محتشم و خاتونان که بر شهرها و ولایتها حکم کنند و اطراف
نشینان و خداوندان علمهای شریف و نقاشان و زرگران و خداوندان
تجارات ورزی نیکو بود و تعلق دارد ∴ و اگر بد حال بود زنان بدکار و کسان که
از جانه بیفتاده باشند و کنیزکان زشت و کمرها و دختران که ایشان را
بفروشند و از خوردنیها چیزهای خوش دارد و شراب و سماع و غنا
و عود ∴ اما عطارد وزیران و دبیران و خداوندان عقل و تمییز
و فقیهان و معماران و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان
و فال گویان و منجمان و طبیبان و بیطاران ∴ و دعوی پیغمبران و الهام بدو
تعلق دارد چون بغایت صالح باشد یا از مشتری مسعود بود ∴ و اگر
بد حال بود درویشان و بدحالان و آنکه سؤال کنند و فضل گویند و شکل
زنند ∴ و از خوردنیها آنچه مانند خوردنی زحل بود ∴ ببعضی از موضعها
و اما ماه را در نیکی و بدی حال شهری و آفتاب ماننده کنند و مهتر چون
در خانهای یکدیگر باشند ∴ و اینجا بیش ازین یاد نشاید کرد که مطول شود

واین

واین جمله مقصود آنست که در عالم کون و فساد که معادن و نبات
و حیوانست هیچ نوع از انواع آن تا اثری از فلک باشد و این را هیچ گونه
فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنک واجب الوجود چون یک فعل کرد
و آن عقل فعالست و خیر محض است و نفس یک فعل کرد و آن هیولیست
و خیر محض است ∴ پس چون هیولی قبول صورت کرد تفاوت پدید آمد از آنکه از قبول
صورت هیولی جسم آمد پس از آن تفاوت پدید آمد و هر چند افزایش بیشتری
تفاوت زیادت میگشت چون بفلک قمر رسید کثافت پدید آمد و چون
بتحت فلک قمر رسید ضدی و ناهمواری و خیر و شر و نیک و بد پدید آمد
و چون بمردم رسید ظلم و غضب و شهوت پدید آمد ∴ و سبب آنکه مر بعضی
نیکبخت اند و بعضی بدبخت ∴ بعضی برانند که این سبب عنایت واجب الوجود است
یعنی توانگری زید و صحت او از عنایت واجب الوجودست و اگر
چنین بود ∴ پس درویشی و بیماری عمرو عنایت واجب الوجود باشد و این
کفر بود ∴ بلی از سعادت و نحوست کواکبست در سه وقت اول وقت
مسقط نطفه و دوم وقت زادن و سوم وقت تحویل سال و این
در کتب نجومی یاد شاید کرد ∴ اما اختلاف در عنایت در آن
رساله که بعد ازین باشد یاد کنیم ∴ اما تا اشرا ادوار بداند که
آن چهار باشد یکی صغری دوم وسطی سوم کبری

[illegible]

چهارم عظمی ∴ و این چهار قرانست کی منجمان توانند کی بران
حکم کنند و خاطر مردم بدان تواند رسید چه بیشتر ازین ممکن
نشود الا در حق فیلسوف بزرگ یا کسی کی نفس او بقوت
نفوس انبیا و رسل باشد ∴ چون حکیم بزرگ جاماسب و بلعم باعورا
و مانند ایشان ∴ امّا قران صغری بهر بیست سال باشد
و ابتدا آن از سر حمل باشد و آن چنان بود کی در اول حمل قران
زحل و مشتری باشد و تا بیست سال دیگر در دو درج و نیم از برج قوس باشد
و تا بیست سال دیگر تمامی چهل سال در پنج درجه از اسد قران بود و تا بیست
سال دیگر تمامی شصت سال در هفت درجه و نیم از برج حمل قران بود
و تا بیست سال دیگر تمامی هشتاد سال در ده درج از برج قوس قران
بود هم برین ترتیب تا تمامی دویست و چهل سال قران در اوّل
دقیقه از ثور بود و این جمله دوازده قران باشد در مدّت دویست
و چهل سال در مثلثهٔ آتشی و هر یک ازین در مدّت بیست سال
باشد ∴ و چون همه مثلثات بگذرد آتشی و بادی و آبی و خاکی
در هر یکی ازین مثلثها دوازده بار قران کند در مدّت نهصد و شصت
سال و چون دوازده بار درین هر چهار مثلثه بگذرد در مدّت یازده
هزار و پانصد و بیست سال پس قران باسر گردد ∴ و تاثیر وی آن باشد

سوز از صغری که لشکرها

کی لشکرها بیرون آیند و دولت از بعضی خاندان بدیگر خاندان شود
و خوارج قوی شوند و پادشاهان را رنجها بود و نکبت ملوک باشد
البته و آشوب و فتنه پدید آید ∴ امّا قران وسطی آن بود کی دوازده
بار در مثلثهٔ قران کند بمدّت دویست و چهل سال و تاثیر این
قران بزرگتر از صغری باشد و آن گردش دولت بود از
قومی بقومی البتّه ∴ و در آن هیچ شکی نبود و ویران شدن بعضی از
نواحی و آبادان شدن بعضی از نواحی و نقصان گرفتن ملتها
هر ملتی کی در آن وقت قوی تر باشد و کم شدن آب در ناحیتها و حصومت
بستدن و بدعتها در آوردن ∴ امّا قران کبری چهل و هشت
قران باشد زحل و مشتری را در مدّت نهصد و شصت سال و در
هر چهار مثلثه بگردد باشد و تاثیر این قران بیشتر از قران وسطی
باشد و آن بیرون آمدن پیغمبری بزرگ باشد چنانک در حقیقت دعوی
او هیچ شکی نباشد و ملتهای دیگر باطل شوند و رسم و آیین و لباس
و لغت بگردد و پادشاهی از خاندانها بشود و جایهای دیگر افتد
و طوفانها پدید آید و سیاست و خراج دیوان و عیدها
بگردد ∴ امّا قران عظمی پانصد و هفتاد و شش قران
باشد در مدّت پانزده هزار و پانصد و بیست سال

دوازده بار دور باشد گرفته باشد و تاثیر این قران آن باشد که همه
جهان بگردد و دریاها همه خشک شود و صحرا دریا گردد و رسم و آیین دیگر
بگردد و مردم اندک مانند و آنچ مانند نهان باشند در جایهای آبادان و بعد از آن
مردم بسیار شوند و پیغمبران پدید آیند و شریعتها بنهند و پادشاهان
پدید آیند و مملکت بدست آرند و در میان وسطی و کبری و عظمی قرانها
باشد که تاثیر آن بردن اصل پادشاهان بود و سخت و سست شدن شریعتها
و غارت و قتل و ویران شدن شهرها و این در کتب نجومی یاد کرده بود
دیگر آنکه هر هفت هزار سال یک کوکب را باشد و ابتدا از زحل کنند پس
از مشتری پس از مریخ تا دیگر بار نوبت بزحل رسد و چون دور کوکبی
باشد در آن دور بیشتر نشان آن کوکب را بود و لکن هر هزار سال نیز کوکبی را
باشد که آن کوکب نیز خداوند آن دور بود و با خداوند دور شریک
باشد و چون به هزار دیگر رسد کوکبی دیگر شریک وی باشد مثلا چنانک
ابتدا دور از زحل باشد هزار سال خاص زحل را باشد و هزار دوم زحل را
مشارکت مشتری و هزار سوم زحل را مشارکت مریخ و همچنین تا هزار
هفتم زحل را باشد مشارکت قمر و اگرچه کوکب مشارک زحل باشد نوبت
بیشتر زحل را بود که صاحب دور بود پس چون این هفت هزار تمام شود
ابتدا دور مشتری کنند و دور او را بود و هزار اول خاص وی را باشد

و دوم مشارکت مریخ و همچنین تا هفتم مشارکت زحل پس دور بمریخ رسد
و همچنین ترتیب باشد جمله دورها و در هر دور آیین و نهاد و شریعت
و دولت بر سیرت آن کوکب باشد چون آن کوکب با کوکبی دیگر شریک شود طبع
هر دو کوکب با یکدیگر بیامیزد سخت و بر آن حکم کردن چون دور زحل را باشد
و هزار خالص وی را بود عالم در وی خرابی نهد و آبها کاستن گیرد و مردم
کم شوند و کشت و عمارت میانه باشد و در اول هزاره زحل پیغمبران
آیند و از آن اقلیم باشد که در قسم زحل باشد و شریعت سخت نهند و چیزها
عجایب و سنتهای دشوار و آیینها نهند که مردم طاقت آن ندارند اما
عمرها دراز بود و بیشتر نشست بر کوهها و صحراها کنند و مردمانی
باشند سیاه چهره و بالا دراز و هیچ را دل با یکدیگر راست نباشد و اگر
دوستی کنند و اگر دشمنی سخت کنند و مزاح کنند بر رفق و طبع زحل
کنند تا دور بمشارکت مشتری رسد برین عادت هزار سال بگذرد
پس چون شریک مشتری شود بر سر هزاره مشتری پیغمبرانی پدید آیند و آن
شریعتها اول بگذارند و نیز آسانتر شود و سنتهای نیکو پدید آید
و آیینها خوب بنهند تا هزار سال برین عادت بگذرد پس چون مشارکت
مشتری تمام شود نوبت مریخ را بود با زحل هزار سال دیگر
آیینها بگردد و بر سر این هزاره پیغمبری پدید آید و شریعت بگرداند

۱۱۰ و آن شریعت دیگر را منسوخ کند و سنتهای نو نهند و شریعت پیشین
نه گردن مرتفع کند و حرب و سلاح و آلت آن مشغول باشد و همچنین همه
سر هزاران سعیهای پدید آید و طبع زحل با طبع آن کوکب جمع باید اما حکمت
نباد و رزحل هفت هزار سال بگذرد چون دور مشتری رسد هزار سال
خالص او را باشد بر سر هزاران او سعیهای پدید آید بزرگ و شریعتی آورد
نه هیچ خصومتی و نه داوری مردمان شریعتها از وی بپذیرند و جهان
معمور گردد و در آن دور مردم بسیار شوند و در همه جهان بعمارت
و عبادت مشغول باشند و آزار از میان خلق برخیزد و بیداد کم
بود و عدل کنند و مسجدها کنند و هیکلهای مشتری سرجای
در دور ماضی بوده باشد آبادان کنند و جز عبادت و انصاف هیچ
نبود و بر جمله امتحان حکمها برین گونه بود و آنچ ما یاد کردیم حکمی
کلیست که در آن هیچ شکی نباشد لکن باشد که از آنچ ما گفتیم زیادت باشد
و باشد که کمتر بود بسبب شکل و نظر قرانها چنانکه اگر بر سر هزاران زحل
قرانی افتد که قوت زحل را باشد خشکی و تباهی و اظهار نادر باشد
و اگر قران در قوس بود آن خشکی و تباهی که در حق زحل گفتیم کمتر شود
از آنک قوت مشتری را باشد و همچنین میگردد تا چهل و نه هزار سال
بگذرد و هر کوکبی را هفت هزار سال سر هفتی مشارکت کوکبی دیگر

معدار

مقدار از چهل و نه هزار سال دور باز به زحل رسد و خرابات جهان بود دیگر
باران حال که گفتیم باشد بیرون آیند فرزند آدمی که او را ابو البشر گویند
و در هفت هزار سال که نوبت کوکبی باشد آدمی پدید آید مثلا چنانک
بر سر دور زحل گفتیم ابو البشر پدید آید چون هفت هزار زحل بگذرد
و نوبت مشتری رسد آدمی پدید آید و همچنین تا چهل و نه هزار سال بگذرد
هفت آدم آمده باشد و ممکن نشود که هیچ خلق در زمین بود که مانند
آن بر فلک پدید نباشد و آنچ بر زمین پدید آمده بود تابع آن صورت فلکی باشد
اگر قران بر سر دور بود قوت سعود را باشد در همهٔ زمین و اگر قوت
نحوس را بود آشوب و فتنه بود و نباید که عاقل چنان پندارد که بر فلک سعد
و نحس هست که گرمی و خشکی یا تری و سردی چنانک در رسالهای پیش گفتیم
بل بر آسمان هیچ طبع نیست ولیکن آنچ نامی نهیم از اطلاق
هیولیست و گر خدای خواهد ما کتابی بزبان پارسی بنهیم و
جنس مشکلها را انجام کنیم تا دانسته آید که فعل واجب الوجود چیست
و خیر و شر و داد و بیداد کدامست و مرگ و قتل و آفرینش شر و ترک
و غیر آن چراست تا چون خلق عالم بخوانند بدانند که بیدادی نیست
و مرهم هست چنانکه هست آن می باید که باشد والله اعلم بالصواب

خلاصهٔ رساله ششم که نشانات عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

اینجا رسالهٔ بیاورده است در عشق و سخنی چند گفته همه مجلس گوی کت
و ما ان قدر که دانستیم و با امور طبیعی نزدیکتر بود یاد کرد [illegible] بداند
که عشق مشکل تر حالیست نفس ناطقه را و هر لو را انجا که [illegible] د
او یاد کنیم بگویم بشرح و ابتداء عشق از مو الدمی افتد اما نخست باید که بدانند
که مردم دو قوت است یکی شهوت و یکی غضب گرم و خشک و اگر چه هم قوتی
در انسانست اصل حرارت غریزی است ولیکن مایه شهوت سردی
و تریست و در وقت حرکت او همه قوتهای بشریت باوی یار باشند
چون قوتهای که در دل و جگر و دماغ اند اما غضب هم شهوتیست ولیکن بیازردی
که شهوت جماع را شهوت خوانند او را شهوت نشاید خواند از انکه شهوت جماع
لذتیست حیوانی و ان مشارکت دو شخص باشد که هر دو را لذت رسد
یا یکی را و حد غضب نه چنین بود از انکه گویند غضب جوشش خون دلست
کین خواستن را و این جنان حدیست و همه حکما متفق اند که دو چیز را
که حد ایشان موافق نباشد یکدیگر نمانند و نها ذ شهوت مردم سبب
سلامت و غضب بر ضد انست از انکه ناسد ضراست و انتقام شر
محضراست چون این هر دو قوت ضد اند لابد باشد که یکجا جمع نشوند
و اگر اتفاق که جای یکدیگر جمع شوند سبب از کثرهٔ شهوت جماع بوده باشد

غضب که اگر انتقام بودی غضب یار نبودی و چون غضب از یادت
از شهوت اید حرکت شهوت نیست کنند و مثال غضب اتش است و مثال
شهوت اب اگر غلبت اب را بود اتش را بکشند و اگر غلبت اتش را بود اب بنجار برود
و نماند و اگر در قوت مزد سخن گفته اید معلومست که قوت اتش بیشتر است
از قوت اب و بدین مثال که ما گفتیم خداوند شهوت توانند بود که قوت
شهوت را بکشد بقوت غضب و قوت غضب را نتوانند که بکشد بقوت شهوت
پس گوییم که عشق از سه وجه خالی نباشد یا مزد تن را باشد یا مزد جان را
یا مشارکت جان و تن بود اما انچ مزد تن را باشد اول اندر مرادست
بر وفق طبع با معشوق یا با غیر معشوق و با خوردن طعامهای لذیذ
از هر انچ دل بوی میل کند یا پوشیدن انواع لباس که دل ان خواهد یا
اندوختن سیم بود و ذخیره نهادن و این جمله تن تعلق دارد و اما انچ
بجان تعلق دارد استنباط علمها باشد و بیشه از خویشتن بنهادن
و ابتداء خویشتن بدانستن و معقولات را در یافتن و جواهر ملکوت
شناختن و معرفت واجب الوجود بدست اوردن و در عقل و نفس رسیدن
و نجات خویشتن اندر علمهای صالحه طلب کردن و زاد اخرت و نیکی اندوختن
اما انچ مشارکت تن و جانست طلب روی نیکو کردن و سماع شنیدن
و شراب خوردن و بوی خوش و کرما به بکار داشتن و بسیاری علمها

چون موسیقی و آلات آن و علمهای هندسی چون جبر و مقابله و صنعتها
که از آن حیل هندسی خوانند و طالب ریاست و سلطنت و مهتری
کردن و فرمان دادن و نام نیکو و سخن آن باشد که او دانا است
بعلوم مانند نجوم و طب و تعبیر و حساب و آنچ مانند این بود و این همه
که ما یاد کردیم سبب آن همه طالع است در وقت مسقط نطفه و وقت
زادن و وقت تحویل سال و این جمله در کتب نجومی مسطور است اما آن
قدر که کار را اینجا بکار آید بگوییم بداند که چه بد بود که بوقت مسقط نطفه
و وقت زادن یک کوکب یا دو کوکب یا بیشتر مستولی باشند اگر زحل
مستولی باشد همه عشق آن کس کارهای بزرگ باشد و فکرت کردن در علمهای
باریک و بدست آوردن اسرار فلکی و حقیقت آن و راستی و دوستی تمام
با دوستان کردن و دشمنی سخت با دشمنان کردن و میل کردن بمعاد خویش
و اگر زحل و مشتری مستولی باشد همه عشق او بعبادت و ریاضت و شریعت
ورزیدن باشد و با خلق خدا نیکویی کردن و عشق بغایت ورزیدن با واجب
الوجود خویش و منتظر مرگ بودن و زهد و ورع ورزیدن و اگر طلب
ریاست کنند این قوم بیابند ولیکن از بسیاری ورع ایشان را بکار نماند و اگر زحل
و مریخ مستولی باشد این کس مادام انتقام کشیدن را عاشق باشد و فرمان
دادن تنها و لجاج و شهوت راندن بجری طبیعی و عاشق مردی و شجاعت بودن

۱۹

و آنچ بدین ماند و همچنین مزاج کواکب با یکدیگر می باید آمیخت چنانک
اگر مولودی را زحل و زهره و قمر مستولی باشند همه عشق شهوت جماع باشد
و بدست آوردن آن معنی و جانان ساختن و اگر مستولی شمس و مریخ باشند
همه عشق او غضب و قهر و غلبت باشد و فرمان دادن و اگر شمس و مشتری
و عطارد مستولی باشد همه عشق او سخن گفتن و مجلس داشتن و علم بدست آوردن
و ما مثالی بزنیم تا روشنتر شود اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشند
شهوت او همه از بهر شکم باشد پس اگر دور زهره یا دور قمر بود این کس را
تحویلی بیفتد که در تحویل وی این همه کواکب را قوتی تمام بود اصلی و دوری
و تحویلی عشق این شخص چنان تمام کند در حق شکم که چندان چیزی بخورد که
در آن بمیرد یا بسبب خوردن او را هلاک کنند و چنانک گفتیم که اگر مستولی
مریخ و زهره و قمر باشند عشق او همه از بهر جماع باشد چنانک این همه
کواکب در دوری و مولودی و تحویلی قوی باشند و جایهای افتاده باشند
که موجب آن فعل باشد این کس را عشق شهوت باشد و بعاقبت بسبب شهوت
هلاک شود و چنانک گفتیم اگر مستولی شمس و مریخ باشد اگر در دور و قران
و مسقط و مولود و تحویل این هر دو قوی باشد این کس در خشم و انتقام
و کینه خواستن چنان بود که بسبب غضب فعلی بکند که او را هلاک کنند و اگر
مستولی شمس و مشتری و عطارد باشد چنانک در پیش گفتیم و این همه

قوی بوذه باشد این کس در عشق سخن چنان شوذ کی دعوی پیغمبری کند
وکویذ که خذا تعالی با من سخن کفت و بسیار بوذ کی راست کفته باشد
وما دو مثال بزنیم از بهر دو کار تا هر دو روشن شوذ کوئیم عشق
یا از بهر خدا بود یا از بهر معشوق و نخست کوییم کی اکر کسی را مولودی باشد
و زهره و قمر در مسقط و مولود و تحویل و قران قوی باشند خذاوند
مولود طبعی لطیف دارذ و پیوسته بر کسی از بهر روی نیکو یا از بهر شهوت
عاشق باشذ و نیز این در اصل مولود ما سبب دوستی باشذ و در مولود این کس را
شمس و قمر در جای افتاذه باشد صالح پس اکر مرد در انظاری بر کسی آیذ یا با کسی
دوستی کنذ کی در مولود او نیز زن قوی باشد و در مولود این کس در تثلیث
و تسدیس یکدیکر باشند دوستی ایشان بغایت باشذ و اکر یکی مرد
باشذ و یکی زن یا غلام عشقی پدید آیذ عظیم و اکر یازدهم طالع
عاشق طالع معشوق بوذ عشق آشکارا شوذ و سخت کردذ و همچنین اکر زن
و زن باشند یا غلام و غلام و اکر نه محل شهوت باشد دوستی عظیم باشد
چنانک سر و جان از یکدیکر دریغ ندارند و چون مولود نیز ضد این باشذ یا برج ما خانه
هفتم یا دهم یا ششم و هشتم و دوازدهم باشذ این دو شخص عظیم دشمن
یکدیکر باشند و آنچ در حال عشق کفتیم اکر بعضی باشذ و بعضی نباشند
مهربانی و دوستی بوذ ولیکن عشق نباشذ و همچنین آنچ در دشمنی کفتیم

اکر بعضی

اکر بعضی بوذ و بعضی نه آثار بوذ لیکن دشمنی نبوذ و این را در نجوم اصلی
عظیم است تا بذان حد کی اکر روسی باشد که دران زمانه از آن نیکوتر نبوذ
و شخصی بوذ کی مولود او چنان افتاذه بوذ که پیوسته عاشق باشند
و در مولود ایشان سر بسر بر تربیع یکدیکر افتاذه بوذ ضرورت دشمن یکدیکر باشند
و اکر مستولی بر طالع مسقط و مولود و قران و دور و تحویل مشتری و
شمس و عطارد باشذ و مولود این کس طالع قران باشذ ضرورت
عشق دانش و فضل الهی درین کس پدید آیذ و دعوت کند و پیغمبری بزرک شوذ
و ملک بر وی ظاهر کردذ و عشق الهی بر وی چنان غالب شوذ که شریعت و سنت
نهذ و خلق را بخذای خواند و از هیچ بلای حذر نکنذ و در دانش بدرجه
عظیم رسد و در راه خذا کتاب بنهد و اکر او را در عشق خذا بکشند او را
خوش آیذ و معجزهای بزرک نمایذ همینست عشق و بیشتر ازین سه نوع نباشذ
و این جمله از تاثیر کواکب باشذ والله ولی الوجود از عشق منزه باشد والله اعلم

خلاصه رساله هفتم از نفسانیات در بعث و قیامت

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانک بر عاقل واجبست در چکونکی خویشتن نظر کردن و جوهر خود بشناختن
و اکر مدعی دعوی کند که علوم عقلی و شرعی در یافته ام و جوهر خویش را نشناسد
همه دروغ زن باشذ و هرکز هیچ علمی بر وی آشکارا نشوذ

بروی آشکارا نبوذ و بحقیقت هیچ علمی معلوم خوذ نتواند کرد واگر چیزی
بماند دران بکمال نباشذ و بیقین حقیقت آن را در نتواند یافتن و هیچ
مردم را بدان حاجت است یا از بهر تنست یا از بهر جان و هرچه از بهر تن است
دنیاوی است و هرچه از بهر جانست عقباوی و عاقل داند که تن باقی نخواهد
بوذن و سلسلهٔ دور فلک نخواهد ماند پس از کیفیت سعادت و شقاوت
جان آگاه شدن و اندوختن سعادت و دور کردن آنچ شقاوتست او و بیست
بهتر از آنک بتدبیر فانی مشغول شوند و نفس کلی ضایع کنانند و قدمای
ماضی هیچ حالی بسعادت و شقاوت بدن مشغول نبوده اند و همه سعی
ایشان در طلب نفس بوده است و سعادت نفس معراج او باشذ
بعالم افلاک و سماوات که بهشت جاوذانست و پیوستن بعالم ملکوت
و نفس و عقل واجب الوجود که معشوق حقیقی است و بدانکه در شریعت
پیغمبران و حکیمان و فیلسوفان و آنچ در کتبهای ایشانست سخنی دیگر نیست
الا آنک نیکی سعادت دو جهانی باشذ و بدی شقاوت دو جهانی بوذ و نیکی
جان مردم را بسعادت همیشگی رساند و بدی بشقاوت همیشگی
و بدین سعادت و شقاوت آخرت میخواهند نه این پنج روزهٔ دنیاوی
و سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشذ و گوییم نفس جوهری
بسیط نورانی عالم حی و حیات و نور دو صفت ذاتی اوست.

وعلم

وعلم در وی بقوتست تا ببدن پیوسته است و چون از قوت
بفعل آمد ذاتی شد و این مسئله بارهٔ مشکلست و حل این مشکل
آنست که اتفاقست که نفس بقوت عالمست و این مقدمهٔ کلی
موجبه کنیم چنانک گوییم هر نفسی بقوت عالمست و سبب علم
او کلیست که روی بنفس کل دارد و نفس کل چون آینه ایست موجودات
را چنانک هر علمی که هست و خواهد بوذ در وی همچون صورتی در آینه پدید
اید و این نفس که ترید پیوسته است و تدبیر بدن می کند روی ببدن دارد
و بروی نفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل
جان در وی بدیذ است که در اصل نفس کلست و مثال این در محسوسات
چنان بوذ که آینه را در برابر ماه یا کوکبی یا صورتی بدارند آینهٔ اول
با آن صورت که در وی باشذ در آینهٔ دوم پدید آید و اگر آینهٔ سیم در برابر
آینهٔ دوم بدارند هر صورتی که در آینهٔ دوم باشذ در سیوم
پدید آید و عجب تر آن باشذ که آینه سیوم و دوم با هر صورتی که در ایشانست
در آینه اول پدید آید صورت در آینه و این مثال روشن است اگر نیک
اندیشه کرده اند پس درست شذ که جان نفس عالمست و علم او بقوت باشذ
و سبب آنک روی سوی بدن دارد و حواس او را مشغول می دارد پس آنچ می باید که
بفعل باشذ بقوت است اما آنک چه سبب است که آن روی که سوی بدن

پیوسته است از آن روی که نفس پیوسته است صورت معلومات
نمی پذیرد سبب آن تیرگی بدنست و این را در محسوسات مثال بسیارست
مثلا اگر گوهری بلور بکسره و او را صیقل نکنند هیچ روشنی نپذیرد و
نصیب او از آفتاب همان بود که سنگ را و اگر او را یک نیمه مصقول کنند و روی
مصقول در آفتاب بدارند و آن روی نامصقول را زمین کنند و آن روی مصقول
شعاع آفتاب بپذیرد لیکن عکس وی سبب آن روی نامصقول بر زمین نرسد
و آن صورت که از آفتاب پذیرفته باشد باز نتواند نمودن پس اگر این روی
دیگر نیز همچنان مصقل کنند همان صورت که پذیرفته باشد منعکس همان
نماید پس پیدا شد به دلیل روی زیرین نفس ما نپیوسته است و حواس تیره
انوار نمی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت علوم و معقولات روشن شود
صورت معلومات در وی پدید آید مثالی دیگر بگوییم اگر آبگینه شفاف
که او را هم جواهر هوا بدارند هوا از عکس او روشن شود و او را به هوا رهین
باز نهند نه دیوار خانه از وی روشن شود و نه عکس از وی یابد سبب تیرگی
دیوار پس اگر دیوار را سوراخ کنند و این آبگینه در دیوار نهند در
عکس آفتاب آن خانه روشن شود و به وجهی دیگر گوییم اگر هوا کثیف بودی
چشم ما هرگز آفتاب و ماه و ستارگان را نتوانستی دیدن پس چون
آن سطح هوا که با فلک محیط پیوسته است شفاف است و این سطح

با کجا پیوسته

که با ما پیوسته است و به چشم ما همچنان روشن است موج این سطح پذیرفت
در چشم ما افکند و اگر چه چشم ما به حقیقت جمال ماه و آفتاب و کواکب چنانکه
هست نتواند دید لیکن از عیب نیست و نفس کل اثر پذیرتر از کواکب
است و نفس ما اثر پذیرتر از هواست و حس بصر از جهت صفا و رونق
خویش شعاع می ستد از نفس دارد چه اگر نفس نبودی بینای چشم چگونه بودی
پس مثال نفس کل کواکب و مثال نفس مردم هوا و مثال حواس آبینه
و عقل داند که اگر شاید که هوا اثر پذیرفت از سطح اول بسطح دوم
همان باز نماید نفس ناطقه اولیتر باشد و واجب الوجود گواه است که ما این
مثال و دیگر مثالها که هم درین کتاب در هیچ کتابی ندیدیم و نخواندیم
و اینجا بدین صفت یاد نمودیم و اگر انصاف دهد اید این بدیهه و مانند این
هم از نفس باشد پس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفسی عالمست و در چاه
وجود او هیچ شکی نیست پس از روی انصاف غبنی عظیم باشد
که با چنین نفس اگر از شخصی پرسند که مبدا تو از کجاست یا معاد تو باز کجاست
نداند و با این همه دعوی علوم کند و ما گوییم مبدا مردم از بهر اختلاف
مردم در مذاهب بر ظاهر نیست اول به قول انبیا و رسل مبدا نفس امر واجب
الوجودست و معلوم شده است در کتب که امر واجب الوجود عقل است
و برین دلیلهای بسیارست و بر قول حکمای الهی چون افلاطون و ارسطاطالیس

116

[illegible] والیوس و ساغورس و سقراط و مانند ایشان که سخن ایشان حجت حکما است
نفس مردم را جوهری [illegible] است [illegible] جوهر است [illegible] [illegible] می دارند
اما جالینوس طبیب می گوید که جان بخاریست [illegible] [illegible] [illegible]
باشد و بزرگان در کتب خویش جواب داده اند و ما گوییم جالینوس [illegible]
سخن مسلم نباشد از انک جالینوس طبیب بوذ و هم حکیم و طبیبان [illegible]
[illegible] اط اندر علم طب کم از جالینوس نبود و در ضعف نفس [illegible]
[illegible] تمام حقست ولیکن نگفت که همه کس را یا بعضی را بس این قول [illegible]
درست نبود و حکما در برهان این که نفس جوهریست بسیط قول او را
باطل کرده اند پس چون نفس جوهری بسیط باشد بلا بد معاد او هم
جوهر اصلی خویش بوذ پس گوییم حال معاد از دو وجه بیرون نباشد [illegible]
منسوب باشد یا بشقاوت چنانک در رسالة الالم و لذت گفته ایم [illegible]
ام کی مردم تنی است و جانی و اگر نیکی کرده باشد و اگر
بدی بمشارکت کرده باشد و انبیا چندانک بوذه اند بر لفظ [illegible]
اند که اجسام را بعث هست و روزی بوذ کی بازگشت هر طبعی با [illegible]
و حکماء الهی متفق اند کی اگر سعادتی یا شقا و تی هست [illegible]
وتر [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عالم

بگردند

خمسه

کی قطر ویک نیمه از محیط بوی محیط باشد قطعهٔ دایره یعنی پاره
از دایره شکلی باشد کی پارهٔ از محیط با مقدار کمتر از نیمی یا خردتر از نیمی
وخطی مستقیم بروی محیط باشد وان پاره را از محیط قوس خوانند
وان خط مستقیم را وتر سهم قوس خطی باشد مستقیم کی از منتصف
قوس یعنی نیمه جای وی بیرون اید و بمنتصف وتر بپیوندد و این
سهم هرانیه پارهٔ باشد از قطر و این سهم را جیب معکوس خوانند
جیب مستوی هر قوسی نصف وتر ضعف ان قوس بوذ یعنی
نیمه وتر قوسی کی دو چندان قوس بوذ جیب اعظم جیب قوسی
بوذ کی ان قوس ربع دایره باشد وان جیب نصف قطر ان
دایره باشد و این را جیب کلی و جیب مطلق نیز خوانند و این شکل
اقسام ابیح گفتیم تصور
توان کرد و شکل این



مجسم [illegible] ان بوذ کی
[illegible] [illegible] عرض و عمق
[illegible] یعنی [illegible] [illegible] پهنا و ستبری [illegible] شکلی [illegible]
سطح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سطح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مرکز کره خوانند قطر کره خطی باشد مستقیم که بر مرکز کره گذر کند
و از دو جانب بمحیط رسد محور کره آن قطر باشد که کره بروی گردد
و هر طرفی را از دو طرف محور قطب کره خوانند و هر آینه آن دو
نقطه باشند از سطح کره و چون کره بر مرکز خویش حرکت کند یعنی گرد
مرکز بر گردد شک نشود در آنکه جمله جزوها و نقطها که اندرون
و بر سطح آن فرض توان کرد همه از جایگاه خویش حرکت کنند مگر
محور و مرکز و هر دو قطب که ایشان همانجا بکه که بوند آنجا باشند
و یک دور تمام کره آن باشد که چندان حرکت کند که هر نقطه که از
جای بجای می‌شده باشد هم آنجایگاه باز رسد و هر کره که یک دور تمام
بگرداند از حرکت هر نقطه که بر سطح وی فرض کنی تو هم توان کرد که
دایرها بر آن سطح پدید آید و این دایرهای وهمی بعضی از یکدیگر بزرگتر
باشند و بزرگترین همه آن باشد که بر میانگاه کره بود چنانکه از وی
تا یک قطب کره همچندان باشد که بدیگر قطب و این دایره را منطقه
کره خوانند و اگر توهم کنیم که این دایره کره را ببرد کره بدو نیم راست
گردد و آن سطح که کره را ببریده است بر مرکز کره گذرد و از این دایرهای
دیگر هر کدام که از منطقه نزدیکتر بود بزرگتر از آن بود که دورتر
[illegible] بود دایره که از دو جانب این منطقه باشند و بعد [illegible]

از منطقه همچند بعد آن دیگر بود و این دو دایره همچند یکدیگر باشند و
بزرگترین دایره را که بر کره فرض توان کرد دایره عظیمه خوانند
و مرکز آن دایره مرکز کره باشد و هر دو دایره عظیمه که بر سطح کره یکدیگر را
ببرند بزاویهای قایمه یا غیر قایمه هر چگونه که باشد آن تقاطع ایشان
یکدیگر را بر دو نقطه باشد که بر نیمه جای هر یکی از آن دو دایره
باشد و چون از این نقطه بآن نقطه خطی کشی مستقیم آن خط بر مرکز
کره گذرد و قطر کره باشد و قطر هر یکی از دو دایره و چون کره
بر محور خویش حرکت کند و منطقه و این دوایر دیگر که بر سطح آن
کره رسم شود پس منطقه و هر یکی از این دوایر دیگر بر محور کره قایم
باشد و هر دو قطب این کره قطب این جمله دایرها باشند اما
مرکزهای ایشان مختلف باشد مرکز منطقه مرکز کره باشد و مرکز
هر یکی از باقی دایرها نقطه دیگر باشد از محور کره و این جمله دایرها
متوازی باشد و هر یک موازی منطقه و معنی متوازی اینجا آن که یکدیگر
چنان باشند که هر چند ایشان را در وهم بر استقامت می‌کشی هرگز
در هیچ جانب بیکدیگر نرسند خواه که دو خط باشند خواه که
دو سطح یا دو جسم کرها را که مماس یکدیگر باشند یعنی بعضی در
اندرون بعضی باشند و همه پیوسته بر مثال پوستهای پیاز

هر دایره که ایشانرا قطع کند بر سطح هر کره از آن کرها دایره
نشان شود و هر دایرهٔ عظیمه که بر دو قطب دایرهٔ عظیمهٔ دیگر
که هم بر سطح آن کره باشد بگذرد آن دایرهٔ عظیمهٔ دیگر نیز بر دو قطب
این دایرهٔ عظیمهٔ اول بگذرد و این تقاطع جز بر زوایا قایمه نتواند
بوذ زیرا که قطر هر یکی ازین دو دایره عمود باشد بر قطر آن دیگر
مخروط شکلی باشد مجسم که ابتدا او از دایره باشد و هموار
و یکسان باریک می شوذ تا آنکه که سر او یک نقطه باز آید چنانک خراط
تواند تراشیدن بر مثال ترنجی که سر او باریک
و تیز باشد و دو سطح او را محیط باشد یکی
سطح آن دایره که قاعدهٔ اوست و دیگر
آن سطح صنوبری شکل یا ترنجی شکل



سر مخروط این نقطه باشد که گفتیم سهم مخروط
آن خط مستقیم باشد که از سر مخروط بمرکز قاعدهٔ او شوذ و اگر این
سهم عمود باشد بر قاعدهٔ او این مخروط را قایم خوانند و اگر عمود
قایم نبود مایل خوانند اینست تمامی آنچ خواستیم که درین باب یاد کنیم

باب دوم

در بیان اقسام جسمها بر طریق اجمال

گویم عالم در وضع اصلی نام هست جملهٔ موجودات جسمانی را
از آن روی که جمله آند و شکل عالم شکل کره است پس هر آینه یک سطح
گردی در گرفته باشد و در اندرون وی نقطهٔ بوذ که جمله خطهای
مستقیم که از آن نقطه بآن سطح کشی هم چند یکدیگر باشد و آن نقطه
مرکز عالم بوذ و آن سطح محیط عالم و از بیرون این سطح هیچ چیز نیست
و هیچ جایگاه نیست نه خالی از اجسام و نه مشغول باجسام و در
اندرون عالم هیچ جایگاه خالی نیست بلکه جمله جسمها گرفته است
و این جسمها عالم انواع مختلف اند ولکن بقسمت اول سه قسم شوند
اول ثقیل یعنی گران سنگ و دوم خفیف سبک و سوم آنچ نه خفیف
بوذ و نه ثقیل اما قسم اول که ثقیل است این نوع است از جسمها
که بحکم طبیعت خویش از جمله نواحی عالم بمرکز عالم حرکت کند تا در
قرار گیرد و این نوع بدو قسم است یکی زمین است و دیگر آب اما زمین
جملگی اجزای خویش و آنچ بوی پیوسته است از انواع حیوان و نبات
و مرکبات همه گران سنگ اند بطبع و مکان طبعی ایشان میانگاه
عالم است و زمین درین مکان قرار گرفته است و ساکن شده بحکم
طبیعت خویش و از جهت آنست تا هر جزوی که از وی برگیری و از
مکان طبعی او دور کنی دیگر باره بمرکز عالم دوان بوذ پس اینجا

بگذاری این جزو در حال بحکم طبع خویش سوی مرکز عالم حرکت آغاز ۱۱۹
کند و همچنان می‌شود مگر چیزی پیش از این حرکت باز دارد که میان
او و میان مرکز حایل گردد پس آنگاه این جزو آنجا که رسیده باشد
بایستد که نیز راه نمی‌یابد تا حرکت کند و چون این مانع برخیزد
دیگر بار حرکت آغاز کند تا آنگه که به مرکز عالم رسد و چنان شود که
مرکز این جزو و مرکز عالم هر دو یکی شود و آنگاه آنجا قرار گیرد و شکل
زمین بجملگی شکل کره است الا آنکه سطح این کره هموار نیست و گرد
او درست نیست بعضی مواضع بلندتر است مانند کوهها و بعضی
نشیب‌تر مانند وادیها و کوهها و این تفاوت را اسباب آسمانی است
که اینجا بگاه جای یاد کردن آن نیست و لکن این همه این ناهمواری بحدی
نمی‌کشد که کره شکلی او باطل کند و این مثال چنان باشد که
بر سطح گوی خردی دانه‌ها باشد که درشتی که بر آنجا ظاهر شود که
بدان سبب کره شکلی این گوی باطل نشود و مرکز زمین بر مرکز
عالم منطبق است یعنی بر هم نشسته یعنی هر دو یکی گشته‌اند و
آب نیز بطبع به مرکز عالم حرکت کند لکن زمین چون از وی ثقیل‌تر
مرکز را وان موضع را که به مرکز نزدیکتر است گرفته است و آب را از رسیدن
به مرکز باز داشته پس آب گرد زمین در گرفته است و از رسیدن

سح

که نه خفیف است و نه ثقیل چنانک حال او پس از این شرح دهیم و اقسام
او یاد کنیم و جایگاه طبیعی این قسم خفیف در میان این دو قسم دیگر است
یعنی قسم ثقیل و آن قسم که نه خفیف و نه ثقیل است و از این جهت است
که چون خیکی را پر باد کنی و بزیر آب فرو بری پس بگذاری حالی بسر آب
برآید و بایستد و بحقیقت مکان طبیعی جسم خفیف قرب و نزدیکی
محیط است چنانک مکان طبیعی جسم ثقیل قرب مرکز است لکن چنانک زمین
چون از آب گرانتر بود به مرکز و نزدیکی وی سزاوارتر بود که جرم مرکز در
او را گرفت و آب را از رسیدن به مرکز باز داشت همچنین آتش چون رقیق‌تر
و لطیف‌تر و سبکتر از هوا بود به نزدیکی محیط سزاوارتر شد پس در آن
مکان حاصل شد و هوا را از رسیدن بوی منع کرد پس هوا بضرورت
و اضطرار در اندرون آتش قرار گرفت و آتش گرد وی در گرفت و از
بهر اینکه زبانهای آتش که بینی همیشه سوی بالا حرکت می‌کند و دود
را بینی با آنک طبیعت او ثقیل است بر بالا می‌رود بسبب حرارتی که
در وی است که آن حرارت او را بقهر با خویشتن بالا می‌برد و چون
از وی مفارقت کرد دیگر بار بسوی زمین باز آید و این همه بسبب آنست
که آتش بحکم طبیعت خویش بر بالا می‌رود و آتش و هوا را از لطافت
که دارند و شفافی که در ایشانست حس بصر در نتوان یافت اینست

تمامی سخن در اجسام خفیف   امّا قسم سوم که نه ثقیلست و نه خفیف
آنست که همیشه بر گرد عالم و مرکزش حرکت همی کند و این قسم را بجملگی
اجزا و اقسام او فلک خوانند و آسمان گویند و شکل او هم بشکل کره است
و مرکز او مرکز عالم و او را دو سطح است اعلی و ادنی امّا سطح ادنی او مماس
سطح اعلی کرهٔ آتش است و سطح اعلی او مماس هیچ چیز نیست بل که او نهایت
عالمست و این فلک باقسام شود چنانک پس ازین یاد کنیم پس معلوم
گشت که جمله اجسامی که کرهٔ عالم از آن مرکبست به سه قسم اند یک قسم حرکت می
کند بمرکز و یک قسم حرکت می کند از مرکز و یک قسم حرکت می کند بر مرکز و
این قسم را که آسمان و افلاک می خوانیم عالم علوی خوانند و آن دو قسم دیگر را
عالم سفلی و عالم کون و فساد اینست تمامی آنچ خواستیم که درین باب بیان کنیم

باب سوم

در بیان کردن اقسام آسمان بر طریق اجمال

یاد کردیم که اجسامی که نه خفیف و نه ثقیل بجملگی فلک خوانند و وی باقسام
می شود بعضی از آن قسمها آنست که ایشان را بذات خویش حرکت هست ویرا
افلاک خوانند و این احتراز بیست از ستارگان که ایشان را افلاک نخوانند
چه ایشان را بذات خویش حرکت نیست و این حرکات ایشان که ما
در می یابیم حرکات افلاک ایشانست نه حرکت ایشان که ایشان

در فلک چنانند که نگین در انگشتری که بحرکت انگشتری متحرک شود و او را
بذات خود هیچ حرکت نباشد و چنانک این اقسام را که گفتیم افلاک
خوانند سطحهای او را و دایرها را افلاک خوانند پس فلک نامیست هر جسم
کروی شکل را از اجسامی که نه خفیف و نه ثقیل اند و بذات خویش
متحرک اند و هر سطح کروی شکل را از سطحهای این اجسام و هر دایره را
که برین سطحها فرض کنند و هر سطحی را از سطحها از دایرها لیکن ما اینجا
فلک جمله این اجسام می خواهیم و چنین می گوئیم که او به نه قسم می
شود که هر قسمی از آن جسمیست کره شکل و هر یکی را دو سطحست زبرین را
که اعلی است محدّب خوانند و سطح زیرین را که ادنی است مقعّر
و هر یکی را ازین نه قسم فلکی خوانند و سطح مقعّر فلک اوّل مماس سطح
محدّب کرهٔ آتش است و سطح محدّب او مماس سطح مقعّر فلک دوم
و سطح محدّب فلک دوم مماس سطح مقعّر فلک سوم و هم برین نمط
تا فلک نهم   و سطح محدّب فلک نهم مماس هیچ چیز نیست چنانک
یاد کردیم که آن سطح نهایت عالمست و بیرون از وی هیچ چیز نیست
و مرکز این نه فلک مرکز عالم است و ازین جمله هشت فلک بکواکب
منسوب اند که ایشان در آن افلاک اند   فلک اوّل ماه را است
یعنی کرهٔ ماه در آن فلکست و دوم عطارد را و سوم زهره را

و چهارم آفتاب را و پنجم مریخ را و ششم مشتری را و هفتم زحل را
و این هفت کواکب را کواکب سیاره خوانند و فلک هشتم باقی کواکب راست که هر
کوکبی که جز این هفت است که گفتیم همه برین فلک هشتم اند و بر فلک نهم
هیچ نشان نیست و این کواکب را که بر فلک هشتم اند کواکب ثابته خوانند و سبب این
نام نهادن بعد ازین یاد کنیم   است تمامی آنچ خواستیم که درین باب یاد کنیم

باب چهارم

در اقامت کردن برهان بر آنک شکل آسمان شکل کره است و همچنین شکل
هر یک از جسمهای بسیط چون خاک و هوا و آب و آتش

از جمله دلیلها که بر کره شکلی آسمانست آنست که ما بعضی کواکب را که بقطب
شمالی عالم نزدیکتر اند درین شهرها که ماایم می بینیم که همیشه گرد قطب
بر می گردند چون فرقدان و جدی و بعضی از کواکب بنات نعش کبری و غیر آن
و حرکات ایشان بر دایرها است مختلف در بزرگی و خردی و نسبتها که ایشانرا
با یکدیگر است از دوری و نزدیکی هرگز مختلف نمی شود و البته ایشانرا
طلوع و غروب نیست بل که همیشه بر بالای زمین ظاهر اند و مدار آن
کوکب که بقطب نزدیکتر است خردتر از مدار آنست که از قطب دورتر است
و هر کدام کواکب که از قطب دورتر اند شتابنده تر از دیگران کواکب
است که بقطب نزدیکتر هستند و آنک نزدیکتر و مدار او خردتر زمان

قطع کردن ابعد از مدار خویش را بچند زمان قطع کردن آن دورتر است مدار
بزرگتر خویش را و این جمله دلیلست که حرکت فلک دوریست و شکل او
شکل کره زیرا که چون کره بر محور و دو قطب خویش حرکت کند و ما
بر بسیط او نقطها فرض کنیم آن نقطها بحرکتهای خویش دایرها رسم کند
موازی یکدیگر بعضی از بعضی بزرگتر و هر کدام از آن دایرها که در یک جهت
از یک قطب دورتر باشد بزرگتر از آن باشد که بدان قطب نزدیکتر باشد
چنانک شرح آن بیان کردیم پس این حال که یاد کردیم از حرکت کره
حادث گردد بر محور خویش نه از حرکت مستقیم و دلیل دیگر آنست که
چون یکی از ما در ناحیت شمال در برابر قطب می رود هر چند بیشتر
رود ارتفاع قطب بیشتر گردد و قطب بسر او نزدیکتر شود و بعضی کواکب
را که در شهری که آنکس از آنجا رفته است طلوع و غروب بوده باشد طلوع
و غروب باطل شود و همیشه نزدیک آنکس ظاهر می باشند و بر گرد
قطب حرکت می کنند و بعضی کواکب که در جانب جنوب ظاهر بوده
باشند پوشیده می گردند و هرگز بدان موضع که آنکس رسیده باشد
طلوع و غروب نکنند و اگر خلاف این در جانب جنوب سفر کند ارتفاع
قطب شمالی هر چند که آنکس بیشتر می رود کمتر می گردد و بعضی
کواکب را که طلوع و غروب بود در شمال نبود در ناحیت جنوب طلوع و غروب

بدیدند و بعضی کواکب را که در جانب شمال هرگز طلوع نباشد در جانب
جنوب ظاهر گردند و معروف‌ترین کواکب جنوبی کوکبی است روشن که او را
سهیل خوانند در ولایتها تیز و مکران و شهرهای که در جانب جنوب اند
طلوع و غروب کند و در زمین ولایتهای ما هرگز او را نتوانند دید پس
این جمله دلیلست بر آنک شکل آسمان کل کره است و حرکت او حرکت مستدیر
که اگر این احوال از حرکات مستقیم حادث شدی بر یک نظم و نسق نبودی
و اکنون که بر یک نظم است دلیلست که این حرکات حرکاتی است مستدیر و دلیل
بر آنک شکل زمین شکل کره است آنست که ما آفتاب و ماه را و دیگر کواکب را
می‌بینیم که در جمله شهرها در یک وقت طلوع نمی‌کنند بلک اوقات طلوع
و غروب ایشان در شهرها مختلف است در شهرهای مشرق پیش از آن طلوع
کنند که در شهرهای مغرب و حال غروب همچنین باشد و اگر زمین
مسطح بودی و کره شکل نبودی طلوع و غروب کواکب در همه شهرها
بیک وقت بودی و طلوع و غروب کواکب در همه شهرها بیک وقت نیست
و اختلاف اوقات طلوع و غروب بگرفتنهای ماه دانسته اند که وقت
بوده است که در اقصای شهرهای مشرق با اول شب ماه گرفته است
و چون آفتاب فرو شده است هنوز ماه به حال خود بوده است بعد از آن
آغاز گرفتن کرده است و در بعضی شهرهای عراق ماه گرفته برآمده است

و آغاز گرفتن او پیش از فرو شدن آفتاب بوده است و در اقصی شهرهای
مغرب گرفتن او و باز گشادن جمله در روز بوده باشد پیش از فرو شدن
آفتاب چنانک چون ماه برآمده است از خسوف باز گذشته است
و این حال را بارها حساب گوش داشته اند و مراقبت کرده پس بدین معلوم
گشته است که اوقات برآمدن و فرو شدن کواکب در شهرها مختلف است زیرا
که در یک شهر پیش از آنک برآمد بگرفت و در یک شهر پس از آنک برآمد بگرفت
و وقت گرفتن او یکیست پس معلوم شد که وقت برآمدن مختلفست
و دیگر آنک گفتیم که اگر کسی در ناحیت جنوب سفر کند کوکب سهیل او را
ظاهر گردد و بعضی از کواکب شمالی پوشیده گردد و اگر زمین بسیط مسطح
بودی این حال صورت نبستی و دلیل بر آنک شکل آب شکل کره است
که چون بر ساحل دریا کوههای بلند باشد و چون کشتی از میان آب بساحل
رسد نزدیک اول سر کوهها ظاهر گردد بعد از آن بتدریج اندک اندک ازو
ظاهر می‌شود چنانک گویی از دریا بر می‌آید بالا و اگر شکل آب
شکل کره نبودی و سطح آب دریا بسیط مسطح بودی بایستی که جمله آن
کوهها ظاهر شدی لکن حجم او خرد نمودی و هر چند کشتی بساحل نزدیکتر
می‌آمدی بزرگتر می‌نمودی و حال خلاف اینست پس معلوم شد که
سطح آب سطحی مستدیر است نه مسطح و این براهین و دلایل که یاد کردیم

از علم ریاضی بوذ و برهانی دیگر هست برین دعاوی که یاد کردیم از
علم طبیعی و ان انست که این اجسام بسیط یعنی اسمانها و اتش و هوا و اب و زمین
شکی نیست که متناهی اند بذات خویش و هر جسم که متناهی باشد هر اینه
او را شکلی باشد و هر یکی را ازین اجسام که گفتیم یک طبیعت بسبب انک
اجزای ایشان متشابه است و یک طبیعت در یک محل افعال مختلف نکند
پس یک جسم متشابه را اشکال مختلف ندهد بلکه تقاضا کند که همه اجزا
ان یک جسم متشابه شکل باشد و از جمله اشکال هیچ شکل متشابه نیست
الا شکل کره پس طبیعت متشابه اجزای هر جسمی تقاضای ان کند که شکل
ان جسم کره شکل باشد و این برهان سخت ظاهرست و دلیل
قطعی است بر انک شکل زمین و اب و هوا و اتش و اسمانها و ستارگان
هر یک شکل کره اند اینست تمامی انچ خواستیم که درین باب یاد کنیم

باب پنجم

:: در بیان انک زمین در میان عالم ساکنست و او را حرکت نیست ::

گوییم که دلیل بر انک زمین در میان عالم ساکنست و مرکز او بر مرکز عالم
منطبقست انست که اگر مرکز او بر مرکز عالم منطبق نبودی یا بر محور
عالم بوذی یا بیرون محور عالم بوذی اگر بیرون محور عالم بوذی لابد
از او به رونتاب عالم یکسان بوذی یا بیک قطب نزدیکتر بوذی

وبفسرا از دریا و نیز از قوت الکاهی اند و این حال ها شدن
و مثال حرکت هوا چنان باشد که مثلا در اب ایستاده سنگی اندازد
گرد بر گرد ان موضع که سنگ در امده بوذ شکل دایره پدید اید و پاره
پاره بزرگتر می شود هوا نیز همچنان شکلی می پذیرد الا انک
هوا را چون بحکم لطافت نمی توان دید ان شکل را که در وی پدید اید نمی
توان دید و بیان کردن حقیقت او از کیفیت شنیدن از علمی
دیگرست و درین مختصر شرح نتوان داد که لایق شود اما این
قدر که اشارت کرده شد خالی نیست و بسیار بوذ که برق بینند
و رعد نشنوند اگر چه موجود گشته باشد اما چون قوی و بلند
نباشد بما نرسد بحکم بعد مسافت اینست سخن درین باب که بیان کرده امد

باب سوم

در شناختن سبب فرو امدن باران

هر گاه که بخار بر هوا شد و سرما بر وزد و ابر گشت اگر ان ابر
بحکم حرارتی که در وی مانده است بالا بر نشود و باد او را حرکت ندهد
و بالا بر برد تا بهوا بر شود و بهوای سرد درسد ان سرما بقیت
حرارتی که در وی مانده است کسر کند و نیست گرداند و او را انک غلیظ
کند و باز ازو چنانک بیش از ان بوذست پس قطره قطره

١٢٤ از هوا بزمین آید سبب بدید آمدن باران است و چون صورت
این انجار و ابر باطل شده است و خلع بعضا دشتها آنک گفته شده است
و گفتنی که درو بود کمتر شد بحکم حرارت غریب که در وی بدید آمده است
و بدان سبب از مکان طبیعی خویش مفارقت کرده است چون بحکم
برودت هوا آن حرارت غریب ازو مفارقت کرده است آن کثیف
بیش ازین داشته است بدو باز آید و همچنان غلظت و کثیفی و ثقل
شود و قصد فرو آمدن بزمین و بجایگاه اصلی و طبیعی خویش کند
و سبب قطره قطره آب گشتن آنست که این بخار سبک چون بعد از هوای
سرد برسد بتدریج تصاعد می کند و انجامی رسد و آن انجامی رسد
باران می شود و اثر حرارت در تفریق و انتشار و پراکنده شدن
و بسط گشتن است و اثر برودت در فراهم آمدن و جمع گشتن
پس آن ابر که بحکم حرارت منبسط گشته است چون برودت
و باران شد جمع تر و فراهم تر گردد و پس پاره پاره از و با یکدیگر
مجتمع می شود و تراکم می گیرد و هر پاره چون ذات خویش
متناهی است لابد شکل اقتضا کند و چون همه یک طبع دارند
همه را یک شکل باشد بعضی چهار و بعضی پنج و بعضی گرد نباشد
بل که باید که همه گرد باشد کی طبیعت جسم بسیط آن اقتضا کند که

شکل

شکل او گرد باشد و برهان این در کتاب جهان دانش در آخر
باب چهارم از مقالت اول یاد کرده ایم است تمامی این باب که یاد کرده آمد

باب چهارم

در بدید آمدن برف

سبب تولد برف است که بخار بهوای سرد رسد و ابر شود و سبب
اندک حرارتی که در وی مانده باشد بر پاره تر می شود تا آنگاه که سرما کم
سخت بر وی زند و اورا غلیظ و تر گرداند و پیش از آنک قطرهای آب
خواهد شد بفسرد و چون منجمد و فسرده شود ثقلی در وی بدید آید
و بسبب آن ثقل سوی زمین آید و اجزای او بسته و فسرده گردد
فرد باشد اما چون از هوا بزمین فرود می آید بر یکدیگر می نشینند
و بزرگ تر می گردند خاصه چون در آن وقت هوا ساکن باشد
و باد نبود تا آن اجزا را با یکدیگر جمع کند تا پارهای بزرگ چون
محلوج برف گرده با اشکال مختلف بزمین آید و بعضی اختلاف
اشکال او را سببی دیگر استنباط کرده اند و گفته که چون برودت
برودت بر بخار مستولی شود و او را برف گرداند اجزای
او فراهم تر و مجتمع تر شوند و بدان سبب تشنجی در وی بدید آید اگر
آن تشنج از همه جوانب یکسان باشد شکل او گرد باشد و اگر یکسان

بباشد بحسب این شکلهای مختلف پدید آید لیکن سبب ظاهر است
که یاد کردیم که باز آن اجزا فراهم آرد و اشکال مختلف پدید آید
و اگر باد سود در وقت بزمین فرود آمدن بر هم نشود چنانک گفتیم

باب پنجم

در سبب پدید آمدن ژاله

چون بخار تر بهوا بر شود و سرما در وی عمل کند و او را کثیف گرداند
و قطرهٔ باران شود و بزمین فرود آید اگر اتفاق افتد که فعل
برودت در وی زیادت شود تا او را بفسراند و یخ گرداند آن
ژاله باشد و این فسردن او بدو سبب بود یکی آنک پس از آن
که باران گشته باشد سرمای سخت برو رسد و او را یخ کند و سبب دیگر
آنک پس از آن که باران گشته باشد و بزمین می آید بهوای گرم
رسد و حرارت گرما گرداگرد او از همه جوانب گرد در آید و آن برودت
که درو مستاثر از حرارت هزیمت شود و از ظاهر آن قطره بباطن
او شود پس در باطن او برودت بیشتر گردد بدان سبب او را
بفسراند و بسیار بود که ظاهرش همچنان تر بماند تا چون بر زمین
افتد زمین تر شود و این سبب بیشتر در فصل ربیع و فصل
خریف پدید آید و در فصل ربیع بیشتر بود که در آن وقت

بخارها گرم از زمین بسیار برخیزد و هوا باعتدال نزدیکتر
باشد و بدین سبب است که ژاله در فصل ربیع بیشتر بود و اختلاف
او در بزرگی و خردی بحسب اختلاف بخار بود اینست آنچ خواستیم شرح دهیم

باب ششم

در سبب پدید آمدن شبنم

چون بخاری که از زمین متصاعد شود چنان نیک گرم نباشد
لابد ثقیل تر باشد که حرارت موجب خفت است و برودت
موجب ثقل هرچ گرمتر سبکتر و هرچ سردتر گرانتر
پس این بخار که نیک گرم نباشد بحکم ثقل خویش بر بالا نشود
هم در طبقهٔ اول هوا بماند چون سرما شبهای زمستانی بروی زند
او را غلیظتر گرداند آب شود و بشکل آنک کازران در جامه دمند
بزمین فرود آید و بیشتر آن باشد که این بخار بزمین نزدیک
باشد اما که متصل باشد بزمین تا هوای که مماس ما باشد چنان
نماید که سرد و کشته است و هوای که بر بالا بود صافی بود
هیچ ابر نباشد تا اگر شب باشد جمله ستارگان تابان باشند
و وقت باشد که از زمین هیچ بخار بر نخیزد بلک هوا بغایت
صافی باشد و جمله ستارگان پیدا ولکن سرما نیک سخت باشد

و بسبب شدت ان سرما هوای که مماس و مجاور ما باشد ثقیل شود که
همچنانکه سرما در بخار اثر می کند و او را غلیظ می گرداند در هوا نیز اثر کند
الا انکه سرمای عظیم سخت باید تا هوا از و اثر پذیرد و آب شود پس
بحکم شدت سرما چون این هوای صافی بخار گردد روی زمین و برگ
درختان و نباتها نم گیرند و تر شوند و بر برگها و نباتها قطرها
پدید آید همبران شکل که بر ظاهر قدح مربخین گفتیم که چون در هوا
سخت گرم آب بغایت سرد در وی کنند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و این
قطرها باید که حرارتی و پیشی که بدو رسد قصد بالا کند و شاید بود
که سبب آن باشد که این اجزاهای دیگر لطیف تر بود که ماده این لطیف
تر است یعنی هوا و اصحاب شرحات چنین گویند که اگر خایه مرغ
را تهی کنی و این قطرها را جمع کنی و در ان پوست خایه مرغ کنی و چند
قطره روغن که بس لطیف بود در وی چکانی با برابر آفتاب نهی شود
و پس با لعاب یعنی چون آفتاب تیز گردد و باید آن پوست خایه
هوا بر شود چنانکه از چشم ناپدید شود و وقت باشد که از غایت
سرما هوای که مماس زمین باشد بفسرد و مانند برف بغایت تنک
بر زمین پدید آید و این حالها بیشتر در شبهای بود که
کشاده باشد که این چنین شب سرما بود و اصطلاح خواستیم که یاد کنیم

در سبب پدید آمدن قوس قزح

هرگاه که هوا با آمدن باران تنک تر گردد و ابری رقیق و تیره عظیم
منعقد شود و صقالتی و روشنی بسبب باران در و پدید آید
تا منزلت آینه گردد که عکس چیزها که در مقابله او بود پدید
آید اگر اتفاق افتد که در ان وقت آفتاب یا افق مغرب یا مشرق
نزدیک بود و در پیش او هیچ ابر و غبار و بخار نباشد بلکه گشاده
بود و در برابر آفتاب این چنین بخاری بود که گفتیم عکس آفتاب
برین بخار رقیق تیره با صقالت افتد و چنانکه در آینه صورت چیزها
که در مقابله آن بود توان دید آن عکس آفتاب را که درین بخار
لطیف رقیق پدید آید نیز توان دید پس قوسی پدیدار آید در
برابر آفتاب برنگهای مختلف و وقت باشد که دو رنگ بیش نباشد
و ظاهر است که این قوس از عکس آفتاب است اما اشکال در چند
چیز است یکی در اختلاف الوان او که چرا است و چه سبب است
و دیگر در آنکه قرص آفتاب در وی پدید باید چنانکه در آینه پدید
آید چون در برابر آینه اش پدید آری و سه دیگر انکه این عکس چرا
مقوس است و فاضلترین متاخران بوعلی سینا رحمه الله

۱۲۷ در بعضی کتب خویش چنین می گوید که سبب اختلاف الوان لون مرا
خانی که می باید روشن نشده است اما بعضی محصلان
تکلفی کرده اند و چیزی گفته و خواجه امام مظفر اسفزاری
رحمه الله انرا گفته است در آثار علوی خویش و بیان مرضی ست
همان نقل کردم درین مختصر سه مقدمه بیاوردن است
و عرض بران نا کرده مقدمه اول اینست که هر جسمی
که صقیل باشد مانند آینه و غیر آن فرض کنیم که از بصر ما خطی شعاعی
بدو شود بنقطه که انرا اتصال شعاع نام نهیم چون ازین خط
شعاعی خطی دیگر بیرون آریم چنانکه بر سطح آن آینه عمود باشد
و ازین نقطه که طرف عمود است و مسقط الحجر او بر سطح آینه نقطه
اتصال شعاع خطی کشیم ازین خط و ازان خط شعاع زاویه
بیفتد نزدیک نقطه اتصال این زاویه را زاویه اتصال شعاع
نام نهیم و شعاع بصر چون بسطح آینه رسد از موضع اتصال
منعکس گردد پس خطی بیفتد و انرا خط انعکاس نام نهیم
و همیشه این زاویه انعکاس بمقدار زاویه اتصال شعاع باشد
این یک مقدمه است دوم آنکه بر استقامت این
خط بود یعنی خط انعکاس در آینه مرئی بود

دوم که بر این استقامت بود
نتوان دید و مثال این خط
و آینه اینست مقدمه دوم که هر گاه
که آینه بود سخت خرد و چیزی
که ازو بسیار بزرگتر بود در
مقابله آن نهند ننماید لیکن لونش بنماید چنانکه اگر سیاه کوکب
در آینه سخت خرد نگرد و بدان خردی که شرط است خود آینه
نتوان دید که این مثلا از عدسی خردتر باید اما در چیزی
نگرد صقیل که تمام مقام آینه بود و بغایت خرد بود شکل
روی خویش نبیند اما لون و سیاهی خویش ببیند مقدمه
سوم که چون آینه را رنگی بود خاص چون چیزی رنگین در
مقابله آن دارند آن لون که در آینه آید مرکب بود از رنگ آینه
و رنگ آن چیز که در مقابله آن داشته باشی مثلا چون
آینه بود از جوهر چار حسنی
که رنگ دری مرکب باشد از سرخ و صفرت و چون
این مقدمات معلوم شد دانستن این مقصود آسان گردد
اما چون ببندند ابر نیز قوس قزح بدان سبب باشد که این بخار

که در هوا باشد اجزای است خرد و صقال پذیرنده هر جزوی مانند
آینه باشد بغایت خرد پس چون آفتاب بدان جهت بود که مقابله
این بخارات آینه گردد و بعضی ازین اجزاء بخار بر صفتی باشد که چون
شعاع بصر بدو رسد از و منعکس شود بجرم آفتاب رسد پس
واجب کند که جرم آفتاب در هر جزوی که برین وضع بود بتوان دید
و چون این اجزا با آفتاب بیک وضع و یک نسبت باشد و بعد آسمان
از آفتاب یک بعد باشد لازم آید که بر خطی باشد مقوس و چون بهم
پیوسته باشد و آن عکس در هر یکی پدید آید بود که متصل نماید
پس قوسی نماید از دایره‌ای که قطب آن دایره قرص آفتاب بود و چون
آفتاب قطب آن دایره بود و با افق نزدیک بود که دایره افق آن
دایره را قطع کند پس بعضی از آن دایره بر بالای افق بود و آن را
بتوان دید و بعضی در زیر افق باشد پس همه دایره نتوان دید
و هرچند آفتاب با افق نزدیکتر قوس قزح بزرگتر و چون آفتاب
سمت سر نزدیک بود قوس قزح را نتوان دید مگر وقتی که در بروج
جنوبی بود و قوسی تنگ گردد در جهت شمال پدید آید و چون این کارها
بر مثال آینه‌ها باشد بغایت خرد لون آفتاب در آسمان پدید آید
اما شکل آفتاب پدید نیاید چون این بخار را لونی باشد که مادکی

و ظلمت

و ظلمت ابر در عکسی که در وی پدید آید مرکب باشد از ظلمت ابر و از لون آفتاب
پس زرد نماید و بر کنارها دو طرف که ایشان حاشیه‌اند یکی سیاهی و یکی سپید که
و الوان دیگر همه واسطه‌اند میان این دو طرف و رنگ زردی آنست که از
کمال سپیدی اندک مایه بطرف سیاهی آمده است پس از غایت روشنی
آفتاب و تاریکی ابر زردی پدید آید و بر گرد قرص آفتاب که پاره از
آسمان بغایت روشن باشد و بر محیط آن قطعه روشن قطعه دیگر بود
بروشنی کم از قطعه اول و از این اجزاء بخار آینه گردد بعضی بر آن
وضع باشد که چون شعاع بصر از ایشان منعکس شود بدان قطعه
رسد از آسمان که بیک روشن است و گرد آفتاب درگرفته و چون نور
آن قطعه کم از نور آفتاب بود لونی که مرکب شود از عکس او و ظلمت
ابر بسیاهی نزدیکتر بود که زردی است پس این لون حمرت
باشد و چون بعضی اجزاء بخار بر وضعی باشد که چون شعاع بصر
از ایشان معکوس شود بدان قطعه رسد از آسمان که روشنایی او
کمتر از روشنایی قطعه پیشین بود آن لون که پدید آید لونی بود
بسیاهی نزدیکتر از لون سرخی و آن خضرت است و بدان سبب
که این قطعها روشن از آسمان گرد آفتاب درگرفته است و بر بالای
او همان است که در زیر او هست قوس قزح چنان باید که لون زرد که

درمیان باشد و الوان دیگر بعضی بر بالا و بعضی در زیر او و اوضاع
ایشان با یکدیگر مختلف نباشد همچنین بود مگر وقتی که این قطعه
روشن آسمان از یک جانب آفتاب نباشد که از دیگر جانب ابری
باشد یا غباری که مانع گردد از برافتادن عکس او بر اجزای بخار
آنگاه رنگهای قوس قزح و اختلاف الوان او دو وقت بود که از ماه
شب چهارده چون با افق نزدیک بود قوس قزح پدید آید ولیکن
رنگهای او نیک روشن نباشد کمتر از الوان قوس قزح آفتاب
بود و وقت باشد که باران می بارد و قوس قزح می آید و همچنان
که این عکس در اجزای بخار ظاهر می شود در قطرهای باران نیز
ظاهر شود و از قطرهای باران هر کدام بدان وضع رسد
که خط انعکاس او به قرص آفتاب شود این عکس در وی پدید می آید

باب هشتم

در پدید آمدن هاله

خرمن ماه بتازی هاله خوانند و آن دایره باشد روشن گرد
ماه در گرفته چنانک ماه مرکز آن دایره باشد و سبب پدید
آمدن این همانست که سبب پدید آمدن قوس قزح
هرگاه که ماه بر میان آسمان بود و میان نظر ما و میان ماه

ابری باشد رقیق و لطیف و تر و گرد لطافت و رقت چنان بود
که مانع نگردد از دیدن جرم ماه و نفوذ کردن روشنائی او و چون این
ابر صقیل بود ماه را در یک جزو از اجزای بتوان دید و آن جزو
آن باشد که بوضعی و نسبتی بود که اگر بجای او آینه ای باشد
ماه در آن آینه بنماید پس هر چیز را در آینه ببیند از یک موضع
اگر آینه بسیار باشد یک آن چیز در گرفته و همه بران نسبت و وضع باشند
با آن چیز که آینه اولست شکل نسبت این جزو ها در آن هم آنها
بتوان دید و چون این آنها بهم پیوسته باشد آن عکسها که
در میان پدید آید نیز پیوسته باشد پس شکل دایره نماید
و تمامت روشن گشتن این سخن بدانست که در باب قوس قزح
یاد کردیم که چون اجزای خرد باشد از بخار بهم پیوسته و صقال
باشد هر یکی بشکل چون آینه باشد خرد و چون شعاع بصر
بدان پیوندد و از و منعکس شود اگر آن جزو با ماه بر وضعی بود
که خط انعکاس بوی رسد روشنایی ماه در آن خرد بنماید و
بسبب خردی آن جزو شکل ماه ننماید پس چون آن جزو
بهم پیوسته باشد و شعاع بصر بزاویه مساوی زاویه
انعکاس منعکس شود و به ماه رسد و شکل روشن پدید آید

اما میان هاله بدان سبب روشن نماید که آن بخار که در میانه
باشد تنک لطیف بود چون جرم قمر بر دیک‌تر بود بسبب غلبهٔ
نور قمر بماند و چون دورتر بود نماند و این بر مثال ذره و آفتاب
نیست که ذره در نور آفتاب باشد و در سایه نماند بلکه این همچون
کوکبی اند که بروز ظاهر نگردند و ساند از غلبهٔ نور آفتاب و بشب ظاهر
گردند پس بدین سبب میانهٔ آن دایره چنان نماید که خالستی
از ابر و وقت باشد که چون باران بارد و از زمین بخار برخیزد
در شب کسان هاله بینند و این در شبهای سرد زمستانی
بود زیرا که بجز در سرما در هوا اندک رطوبتی بینند و چون
هیچ غبار و دود نبود صفالت وزدایش آن رطوبت باطل نشود
بس شعاع بصر منعکس نشود و هاله بینند و باشد که در روز
آفتاب و ستارگان روشن هاله بینند است تمام شد باب

باب نهم

در سبب صاعقه و کواکب منقضه و ذوات اذناب و دیگر علامتها که در هوا بود

اما صاعقه باید دانست که او برقی است که از هوا بزمین آید
و پیش از این سبب پدید آمدن برق یاد کردیم پس هر گاه که
آن مادهٔ برق بسیار باشد چنانکه حالی فرو نمیرد و آن ابر غلیظ

که از بالا بزیر می آید بدین مادهٔ برق در بند و ابر او را بقهر و قسر بسرعت
و قوت تمام سوی زمین فرستد چون بزمین رسد او را صاعقه
خوانند و این آتشی باشد لطیف در چیزهای که رخاوت و سستی
دارند چون جامه و امثال آن نفوذ کند و بسرعت عظیم از آن
بگذرد چنانکه در آن هیچ اثر نکند اما در اجسامی که صلابتی
دارد نفوذ نتواند کرد با ایشان مصادمت کند و ایشان را
بشکافد و بدرد و بسوزد و در کتابها آورده اند که این آتش
بر کیسه زند که در و زر و سیم بود کیسه را نسوزد و زر و سیم
که در کیسه بود بگدازد و هم چنین بر ساخت آید دوال را نسوزد
و زر و نقره بگدازد و حاجیان معتمد حکایت کردند که در سال
سنه خمس و خمسمایه در بادیه صاعقه بیامد و بر اشتر و
بار زد جوال و پلاس و جامهٔ شتر بسلامت ماند و در جنتها که
در جوال بود چون کاسه ارزیز و امابه و امثال این
بگداخت و بعضی چیزهای دیگر خاکستر گشت و جامه بسلامت
و پشم و موی شتر و پوست او بسلامت ماند بر حال خویش اما
استخوانهای او از هم فرو ریخت گفتی که نفت گشت و در ولایت
فرغانه درختی دیدم عظیم شکرف که صاعقه بر وی زده بود

و از سر تا پای او بدو نیم فرود آورد و یک نیمه افتاده و دیگر نیمه
بر پای ایستاده و بسیار باشد که صاعقه بر کوه زند و کوه را بشکافد
و معروفست که منارهٔ مسجد جامع شهر هرا را بدو نیم کرده بود و اگر
این مادهٔ صاعقه غلیظ و قوی باشد چون بزمین آید بزمین فرو شود
و حرارت از وی مفارقت کند و آن ماده منقطع شود و آن جوهر
است که از او درخش خوانند و بعضی مردم چنان پندارند که الماس است
واما کوکب منقضه و آن آنست که عوام مردم پندارند که ستاره
که از آسمان فرو ریخت و بدین سبب او را کوکب منقضه خوانند
و در اثنای بیان سبب پدید آمدن حقیقت او معلوم شود
که چیست و سبب پدید آمدن او آنست که چون بخاری دخانی
از زمین برخیزد و بهوا بر شود و از هر چهار طبقه هوا درگذرد
و بکره آتش رسد آتش در وی گیرد و شعله زند و این ماده بشکلهای
مختلف تواند بود که اگر دراز باشد آتش از سر او در گیرد
و می بود تا با خر رسد پس اگر این مادهٔ غلیظ نباشد آن آتش زود
فرو میرد چنان نماید که ستاره از آسمان بزمین فرو ریخت
و بهر شکل و وضع که این ماده باشد چون آتش در وی گیرد بهمان شکل
نماید و وقت باشد که باریکتر و اندکتر باشد و وقت باشد

پاین

کی بیشتر و قوی تر و اگر این ماده قوی تر و غلیظ تر ازان باشد
چنانکه چون آتش در وی افتد زود سپری نگردد و مدتی بسوزد این همان
افروخته ماند ساعتی و باشد که آن ماده چندان غلیظ و قوی گردد
که یک دو شبانروز بیشتر و کمتر بردارد و از اجزای آتش اثیر بسطح
فلک قمر نزدیکترست چون فلک قمر بگردد اورا با خویشتن بگرداند
پس اگر این مادهٔ دخانی شعله زننده چیز رسیده بود با فلک قمر
می گردد و اورا طلوع و غروب پدید آید و این بر اشکال مختلف
بود گاه بشکل نیزهٔ و گاه بشکل عصای و گاه بود که سر او
گرد کشیده بود تا چنان نماید که ستارهٔ است که اورا دنبال
و ذوابه پدید آمده است و این را کوکب ذوالذوابه خوانند
و اگر این ماده گرد باشد چنانکه شکل طبعی اجسام بسیط است
و بسیار و غلیظ بود و آتش در وی گیرد مانند قرص لهابی بود
که بر آسمان پدید آید و باشد که چند شبانروز بر دار بماند و با فلک
حرکت می کند و اگر این ماده مستعد شعله زدن باشد
از غلیظی که بود چون آتش بوی رسد سرخ می شود و باشد که
آتش اورا بسوزد و بسببی از اسباب از حرارت آتش
فروتر آید تا خود بحرارت آتش نرسد و باشد که هم در طبقهٔ

جهارم هوا قرار کرفته بوذ و بحکم غلطی که اورا بوذ دیکر جزو از اجزای
او که خفیف تر باشد باتش رسد و در کیرد و اتش باز پس اید با دیگر
بادان رسد و در کیرد و ان صف که مستطیل کشته باشد بسوزد
و نیست شود وان مانند علیطها ما دام که اتش درو کرفته بوذ سرخ
می تابد و چون اتش ازو مفارقت کند او همچنان انکشت سیاه می
تابد و وقت باشد که مادة این بخار دخانی بسیار بوذ چنانک چون سر او
باتش رسد و دیکر سر هنوز از زمین منقطع نکشته باشد پس اتش
درو کیرد و باز پس می اید تا بزمین اید و هیچ باز مانده متصل بوذ
بسوزد مثال چراغ که بکشند و در زیر چراغ دیکر دارند تا دود
و بخاری که از چراغ کشته بری خیزد بشعله اتش چراغ افروخته رسد
و بسبب سوختنی که درو باشد افروخته شود و باز پس می اید
تا بفتیله چراغ کشته رسد و او را در کیرد پس این حال بخاری که از زمین
برخیزد همچنین بوذ اینست تمامی سخن درین باب والله اعلم

باب دهم

در پدید امدن بادها

بباید دانست که حقیقت باد هوائیست متحرک و پدید آمدن آن از دو
وجه بوذ یک وجه آنست که حرکتی در هوا حادث شود بسببی از

اسباب چنانکه یاد کردیم یا انکه در جوهر او حادث کشته باشد و دوم
انکه جوهر هوا و حرکت او هر دو حادث کردند اما وجه اول آنست که
دو قسم دارد یک قسم آن که کیفیتی در هوا حادث کردد که آن کیفیت موجب
حرکت او باشد و دیکر قسم انکه چیزی خارج از ذات او اورا تحریک کند
بی انکه هیچ کیفیتی در ذات او حادث کردد و ان کیفیت که در ذات او پدید
اید یا حرارتی بوذ یا برودتی پس پدید آمدن باد را بر وجه اول سه
سبب است یکی حادث کشتن حرارتی در هوا و دیکر حادث کشتن
برودتی درو و سدیکر سببی از خارج که محرک او باشد اما سبب
اول و آن پدید آمدن حرارت است در هوا بباید دانست که فعل
حرارت تفریق و بسط کردن و پراکنده کردانیدن است و فعل برودت
جمع کردن و فراهم کشیدن پس هر کاه که جانبی از هوا در تابستان
بسبب تابش آفتاب نیک کرم کردد انبساطی درو پدید اید بر مثال
حری متخلخل شوذ و بدان سبب حجم او بیشتر شود پس هوا را که مماس
و مجاور او هست دفع کند تا جای او بکیرد پس بدان سبب حرکتی در
هوا پدید آید و ان هوای متحرک باد باشد و اکر کسی خواهد که زیادت
حجم چیزی بسبب حرارتی که درو پدید آید مشاهده کند باید که آبدانی
پر آب کند چنانک بمقدار ناخنی یا کمتر بماند تا بلب رسید پس بیش

۱۳۲ آفتاب بنهد تا آن آب نیک گرم شود هرچند که آب گرم تر می شود حجم
او بیشتر می شود تا چنان شود که آفتابه پر برآید و از لبها او آب روان
شود و در آن شک نیست که ماده آب بیشتر گشته است بل که حجم مقدار
او زیادت گشته است و در علوم حکمت تحقیق این سخن
کرده اند و برهان نموده بر آن که مقادیر اجسام عرضی است نه ذاتی
و روا بود که ماده جسم بر حال خود بود و عرض او مختلف شود و اینجا
موضع آن تحقیق نیست بمصادره فرا باید گرفت که حرارت سبب
زیادت گشتن مقدار جسم بود تا اعتبار باید کرد حال گرم گشتن
آب را تا طمانینه ی حاصل آید اما سبب دوم دانستن حادث
گشتن کیفیت برودت در هوا باید دانست که چنانک
حرارت سبب زیادت گشتن است حجم و مقدار را همچنین برودت
سبب نقصان او ست و از نیست که آب در کوزه چون یخ
بندد حجم او اندک گردد تا اگر کوزه سر تنگ باشد چون آب یخ
بست بشکند و سبب شکستن آنست که اول لب کرانها یخ بندد
پس از آب که در میانگاه است و چون کوزه سر تنگ بود و آب
بر روی او یخ بسته باشد نمی پدید آمد از نمود کردن در کوزه پس
چون باقی یخ بندد حجم او خردتر شود و بهم در کشیده گردد

پس

پس اجزای کوزه را از همه جوانب با خویشتن اندر کشد که اگر در نکشد
لازم آید که آن یخ از همه جوانب یا از بعضی مماس سطح کوزه نماند پس فرجه
پدید آید میان سطح کوزه و میان یخ و آن هیچ وجه خالی نتواند بود
از جسمی که خالی بودن مواضع و جایگاهها از اجسام محالست که ابطال
خلا مبرهن است و چون سر کوزه استوار شده است هوا راه نیابد
تا درآید و در آن فرجه قرار گیرد و هیچ جسم دیگر نیست که قائم مقام
آن آب شود که در آن فرجه مکان بوده است پس آن فرجه راه نمی یابد
لازم آید که آن سطح کوزه را با خویشتن در کشد و این سخن از فروع
و شعب مسئله خلاست و تحقیق آن لایق این موضع نیست اما
این قدر اشارت کردن رخصت بود و مقصود آنست
که چون جایی از جایهای هوا نیک سرد شود آن سرما او را منقبض
گرداند و خویشتن در هم کشد پس حجم او بدین سبب اندک شود
پس هوای که گرد آن جا در لوا شده در جهت او حرکت کند تا آن موضع
را که از او خالی می گردد بگیرد پس معلوم شد که حرارت
و برودت هوا سبب حدوث حرکت می گردد در وی
اما آن سبب خارج از جوهر هوا که او را تحریک می کند
آن باشد که بخاری از زمین برخاسته شود و بر هوای صعود

۱۲۴ چون بمرکز زمهریر رسد سرمای سخت بر وزند و او را
ابری گرداند غلیظ و بسرعت عظیم از بالا باز گردد و سوی
زمین آید که بدهوای را که در زیر او باشد دفع می کند و خویشتن را
راه می کند و بدان سبب حرکتی در هوا پدید می آید و هر باد
که بدین سبب بود آغاز و ابتدای او از بالا بود این است سبب
پدید آمدن بادها بر وجه اول یعنی حادث گشتن حرکت در هوا بحدوث
جوهر او واما وجه دوم که جوهر هوا حادث گردد بسبب
دمادم او نیز دوگونه است یکی آنکه بخاری تر از زمین برخیزد
بدان سبب که معلوم گشته است و گرما هوا و تابش آفتاب آن
بخار را لطیف تر و خفیف تر می گرداند پس هم در حال که
از زمین بر می خیزد جوهر هوا می گردد و دوم آنکه بخار
خشک از زمین برخیزد و بهوا تر می شود و قصد حیز اثیر
اثر کند و چون بمرکز رسد سرما بر وزند و از حرارت و یبوست
چیزی نقصان کند و جوهر هوا گردد و این ابر غلیظ
که می گفتیم بر وزند و او را باز پس گرداند این است سبب تولد بادها

باب یازدهم

در سبب پدید آمدن زلزله

هرگاه که در زیر زمین بخاری خشک یا تر هر دو تولد کند
بدان سبب که معلوم گشته است و آن زمین سخت باشد
و مسامها بسته آن بخار از وی بر نتواند آمد هم در وی محتقن
ماند و چون مقدار بسیار بود و حرارتش زیادت گردد
بحکم حرارت قوت کند تا بر روی زمین آید و چون
زمین سخت باشد و مسام بسته راه نیابد بر آمدن را از قوت
و اضطراب او زمین را بجنباند پس اگر قوت او چندان
بود که زمین را بشکافد شکافته شود و ویران شود و زمین
ساکن شود و اگر برودت زمین حرارت او را کسر کند و تواند
کرد هم آنجا قرار گیرد و زلزله نیز فرو نشیند و اگر یک دگر
غالب نگردند چندان که مقاومت باشد میان ایشان
زلزله می باشد و بیشتر زلزله که افتد در کوهستانها
افتد اما در زمین شوره ناک و ریگناک و نشیب زلزله
نیفتد و اگر بعد بسیار بود بحکم آنکه این زمینها را
مسام گشاده بود و بخار در وی محتقن نشود و وقت
باشد که آن ماده که محتقن گشته بود بسیار بود و در اجزای
زمین حرکت می کند و بدان سبب آوازی و طنینی

از زیر زمین بر می آید و بسیار بود کی چون زلزله فرو نشیند
و موضعی شکافته شود از آنجا چشمه ای روان شود و بسیار
بود که آتش بر می آید اما سبب آب روان آن باشد که در
زمین آب تولد کند بسببی که در باب دیگر بیان کنیم و راه یابد
که بیرون آید چون شکافته شود راه پدید آید و این چنین
در کوه یا بها افتد و اما سبب بر آمدن آتش آن بود که آن
ماده که محتبس بود بخاری بود دخانی و در وی دهنیت و دسومتی
باشد و حرارت نیک بسیار باشد چون بقوت تمام زمین را
بدرد و از وی بیرون آید از شدت آن حرکت حرارت زیادت
گردد و آتش شود و شعله زند و اگر آن مادت لطیف بود
آن شعله نیک غلیظ نباشد مانند دودی باشد که بر می آید
و بسیار بود که ای بگه زلزله اندر زمینها که در وی مادهای
دسم بود چون زمینهای شورستان و امثال آن همی بوسایی
پدید آید تا کسی را گمان افتد که پدید آمدن بوها جز بدین
سبب نباشد که خدای عز و جل قادرست که در مواضع مبارک
و مزارها بوها لطیف اظهار کرامت شخصی را یا بقعه را
و این سبب که ما بیان کردیم منافی آن نیست و انکار بر

کرامت از ضلالت و جهالت خیزد و نعوذ بالله تعالی منهما
و اما سبب بر آمدن باد آن باشد که در باب متقدم بیان کردیم
کی آن ماده محتقن بخاری باشد خشک چون مدد از و منقطع گردد
دائما از آن شکاف بر می آید و در حال جوهر هوا می گردد
و نیز باشد که در حال هوا نشود همچنان بخار بماند و هوا نشود
این است سبب زلزله

باب دوازدهم

در سبب پدید آمدن چشمهای آب

تولد آب در زیر زمین همچون تولد ابر بود زیر هوا هر گاه که
بخاری تر در زیر زمین محتبس ماند و برودت بر وی غالب شود
صفت آبی بدو باز آید و چون مدد بسیار یابد و در زیر زمین
نگنجد قوت کند و زمین را بشکافد و دور شود که پدید آن
سبب زلزله نیز پدید آید و تا مادام مدد می یابد روان
می باشد و چون این چشمها روان شوند و یک دیگر پیوندند
و از برفها که بر سر کوه گدازد مدد یابند جویها و رودها شوند
و در دریاها و غدیرها جمع شوند و آفتاب بر ایشان بتابد و بخارها از آن
بر انگیزد و آن بخارها بهوا بر شود و ابر و باران گردند و بر زمین

بارد و فرو خورد و دیگر بار بسبب حرارت در زمین بخار گردد
و بعضی بهوا بر آید و دیگر بار بر شود و بعضی در زیر زمین جمله شوند
و ماده آب چشمه گردند و همچنین می باشد بفرمان خدای
عز و جل و تواند بود که بسببی دیگر چشمه آب پدید
آید و آن سبب آن بود که برف بر بالای کوه می گدازد
و بزیر فرو می آید و چون بزمین رسد که سنگ این زمین بود
بوی فرو خورد و همچنان در نشیب می رود چندانی که راه
یابد و اگر راه نیابد در مسامهای زمین پراکنده شود و جایی
که راه یابد بیرون می آید و آبها که در چاه لب جمع شود هم چنین
جمع شود یعنی بر طریق ترشح و چون ابها ولعند که گذر
آب بر جوهری باشد که در آب بگدازد چون گوگرد و نمک
و امثال آن از آن جوهر چیزی با آن آب بیامیزد و آب
طعم از جوهر گیرد و هم چنین رنگ و بوی از جوهر گیرد و این سخن
بدین قدر اختصار کردم

باب سیزدهم

در سبب پدید آمدن معدنیات
چون زر و سیم و امثال این

بباید دانست که جوهر معدنی از امتزاج بخار مائی و بخار
دخانی تولد می کند که چون این دو بخار نضج یابند و بهم بر
آمیزند بحسب اختلاف امتزاج ایشان با یکدیگر در کمیت یعنی
مقدار و اندازه هر یکی و در کیفیت نضج و حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست مزاجی خاص در آن مرکب پدید آید
که بحسب آن مزاج مستعد قبول صورتی خاص گردد
و چون آن استعداد پدید آمد که پدید آرنده صورتهاست یعنی
خدای عز و جل آن صورت در وی پدید آرد و معدنیات
بر دو قسم اند یکی قسم حجریات اند که زخم دار نباشد یعنی در
زیر خایسک پهن نشوند و با تش نرم نگردند و نگدازند و آن
مانند لعل و پیروزه و یاقوت و بلور باشد
و دیگر قسم منطرقات اند که زخم دار باشد و با تش
بگدازند چون زر و سیم و مس و قلعی و آهن و سرب و خارصینی
که او را آهن چینی خوانند و این زخم داری و انطباع
بسبب رطوبتی است لزج که در ایشان مانده است و این را
دهنیت خوانند و حجریات را این رطوبت لزج نیست
و ماده حجریات بخارهای مائی که نضج عظیم یافته باشد

وتأثیر حرارت آفتاب صفای عظیم پدید آید است
پس منعقد و منجمد گشته و انعقاد او بسبب برودت
نیست بسبب حرارت است که حرارت سبب بعضی نباتهاست
منعقد بعضی حجرها گردد از آن وجه که حرارت سبب
خشکی و یبوست آن حجر گردد و چون حرارت بسیار
گردد رطوبتش اندک گردد و یبوستش پدید آید و آن ماده
لزج گردد که آن لزوجت او از امتزاج اجزای مائی است با اجزای
ارضی و چون حرارت نیک با فراط کشد آن رطوبت
لزج نیک اندک شود و یبوست و خشکی عظیم پدید آید
و آن ماده منعقد گردد و باشد که تأثیر آن حرارت
سخت بسیار گردد و بدان سبب دیگرباره انعقاد
باطل شود اما گداخته نگردد که گداختن را رطوبت
لزج باید و چون در آن ماده هیچ رطوبت نمانده باشد
بگذارد لیکن شکفته شود یعنی از هم فرو ریزد و مثال
این آنست که چون آب را با خاک بیامیزیم و گل
کنیم و با یکدیگر نیک سرشته کنیم لزوجتی در آن
گل پدید آید و چون آن گل پیش آفتاب نهیم باز

در آن اثر کند و رطوبتش کمتر گردد و لزوجت بیشتر
و چون از آن گل لوح چون ری سازیم یا خشتی زنیم
و در آفتاب نهیم حرارت آفتاب آن رطوبت اندک کند
و یبوست پدید آید و خشک تر گردد و منعقد شود و چون
در آتش نهند و بپزند آن اثر که رطوبت که در وی مانده باشد
نیست گردد و یبوست و خشکی زیادت شود و منعقد تر
شود یعنی صلب تر گردد و سفال شود یا خشت پخته
و چون فعل حرارت و تأثیر او از حد بگذرد و با فراط بود سوخته
شود یا فراط کشد و آن حجر سنگ گردد و اگر تأثیر حرارت
که در آن سنگ است حد کمال کشد در و اجزای ارضی یا در صرف
بماند منفت گردد و از هم فرو ریزد مانند خاکستر
و در معدن کوهها بدین طریق است که سنگ خاکستر که تأثیر
آفتاب بروزگارهای دراز منعقد گشته است بهم بسته گفتیم
و دیگر اجزای سنگ است که از عاقبت سست از هم فرو ریخته است
و در کوهها و درها بسیار گشته و چون در اجزای ریگ نگاه کنیم
بعضی را از او سرخ بینیم و بعضی را از او سیاه و سپید و رنگهای
مختلف که انواع سنگها را بود و مقصود آنست

کی چون انعقاد این جواهر حجری بسبب ... درست ...
حرارت نگذارد چه بسبب حرارت آن چیز گدازد که بسبب
برودت منعقد شود مانند شمع و روغن و امثال این لیکن
انعقاد جواهر زخم دار بسبب برودتست و آن رطوبت لزج
که در ایشان مانده است بدان سبب بر آتش گداخته گردند
و این جواهر زخم دار را که بر شمردیم اصحاب صنعت کیمیا اجزا (?)
اجساد سبعه خوانند و مادت ایشان ازین دو بخارهای
و دخانی هرگاه که این بخار را باشر حرارت آفتاب نیک نضج یابد
و متشابه الاجزا گردند و صافی شوند و پس از ان برودت
بدیشان راه یابد بدان سبب منعقد شوند اما آنچ از
مادت بخاری ای منعقد گشته بود جوهر سیماب حاصل
نیست ازانچ مقداری لطیف از اجزای بخار خشک یا (?)
و سوستی که در وست ازین سبب است و هیچ مقدار از سیما
نشود که سطح او از ان پوست خالی بود و بدین سبب است
که چون دست بروی نهی در دست نیاویزد و آلوده نشود
و جوهر کبریت شر حالی ببینانی اندک بخاری مائی و از
اجزای هوایی که یک دیگر را ممتزج اند و مخمر گشته تا آن

در

مادت ها مانند روغنی شده است و چون اجزای مائی و هوایی آن
مادت اندکی زیادت شود و چون منعقد گردد ازان جوهر نفط باشد
و اصحاب صنعت کیمیا سیماب را ام الاجساد خوانند
و کبریت را اب الاجساد کی تولد اجسام سبعه از مادت
این دو جوهر است اما تولد زر چنان بود ازین دو مادت پس
از ان که نضج تمام یافته باشد بسببی از اسباب که یک دیگر راه
یابند و ممتزج گردند امتزاجی معتدل چندان که
هیچ یک دیگر غالب نباشد و پس ازین امتزاج نیز نضجی
دیگر یابند و نیک متشابه الاجزا گردند پس بسبب برودت
منعقد گردند ازان منعقد جوهر زر باشد و اما
نقره اگر مادت هر دو که گفتیم امتزاج چنان کنند که بخار
سیمابی غالب باشد و پس از امتزاج نیز نضجی نیک یابند پس
منعقد گردند ازان منعقد جوهر نقره باشد لیکن مس
اگر امتزاج این دو ماده چنان بود که بخار کبریتی مقدار زیادت (?)
بود و پس از امتزاج نضج یابد پس منعقد شود ازان منعقد
جوهر مس باشد و اما قلعی اگر امتزاج چنان افتد
که بخار سیمابی غالب بود لکن پس از امتزاج هیچ نضج نیابد

پس منعقد گردد آن جوهر قلعی باشد و بسبب آنکه نضج تمام
نیافته باشد پس از امتزاج و اجزای ایشان متشابه نگشته
باشد هوائی که در میان اجزای آن مادت مانده باشد چون
منعقد شود آن هوا در میان گرفتار شود و بدین سبب است
که متخلخل است و چون برو قوتی کنی صریری پدید آید بسبب
آن هوا که در میان اجزای او مانده است اما آهن چون
این دو بخار رنگ صافی باشد و نضج تمام نیافته باشد پس بهم
بیامیزند باعتدال کمیت و مقدار و پس از آن امتزاج نضج
یابند پس منعقد گردند آن منعقد جوهر آهن
باشد اما سرب چون این دو بخار صافی
نباشد و اندک غباری آمیخته باشد اما نضج تمام یابند
پس با هم بیامیزند و بخار سیمابی غالب باشد در مقدار
و پس از امتزاج نضجی دیگر نیابند و همچنان منعقد شوند
آن منعقد جوهر اسرب است و این چنان بود که
انعقاد او بر عقب امتزاج باشد چنانکه هنوز تمام
ممتزج نگشته باشد و جوهر سیماب و جوهر گوگرد
درو تمام متخلخل شده باشد و بدین سبب است

که چون او را بسوزی سرخ گردد و جوهری شود که آنرا
سنج خوانند رنگی بود که نقاشان بکار دارند و فرق
میان شنگرف و سنج آنست که شنگرف از سیماب و
گوگرد صافی سازند و سنج از اسرب که سیماب و گوگرد درو
صافی نیست و در سمرقند این شنگرف می خوانند
و شنگرف را جوشه خوانند اما خارصینی چون
این بخار بغایت صافی بود و نضج تمام یابد و باعتدال
با یکدیگر بیامیزند چنانکه هیچ غالب نباشند لیکن پس از امتزاج
نضج دیگر نیابند و زود منعقد گردند آن جوهر آهن چینی
بود فرق میان این جوهر و میان جوهر زر آنست که
جوهر زر پس از امتزاج آن دو بخار نضجی دیگر پدیدار آمده است
و جوهر خارصینی را آن نضج نیامده است و از احوال معدنیات
بدین قدر اختصار کرده آمد تا دراز نشود و رساله بدین
باب ختم گشت بحمد الله
وحسن توفیقه و صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله الطاهرین
[illegible] لعلماء السالکین فی ربیع الاول سنه [illegible]

فا

مثلا مربعی فرض کنیم که هر ضلع او مرکب باشد از چهار جزو وقطری بین الاضلاع فر
که او نیز مرکب از چهار جزو باشد حال خالی نیست که میان اجزا قطر فرجه
یا نیست اگر نیست بداهت از برای انکه لازم می اید که مقدار قطر مقدار ضلع با
واین نمی تواند بود چرا که در علم هندسه مقرر شده است که مقدار قطر زیا
بر مقدار ضلع واگر فرجه وفاصله بین الاجزا هست حال خالی نیست ک
یک جزو لایتجزی می گنجد یا نه اگر می گنجد این هم بداهت چرا که لازم
مقدار قطر دو مقدار ضلع باشد واین باطلست زیرا که در علم هندس
که مقدار قطر کمتر از دو مقدار ضلع است وبیشتر از یکی پس ازینجا معل
در هر فرجه بعضی از جزو لایتجزی میگنجد وما از ابطال جزو لایتجزی